پنجابه



اثری از

احسان طبری

نام شگفت و ساختگی این مجموعه بدین سبب است که:

نخست در آن پنج داستان است، دوم داستانی از آن به سفر روشن و امیدبخش آب اختصاص دارد و سوم داستانی دیگر به اساطیر ودایی هندو مربوط است که پنجاب پرگنه ای از آنست و قهرمانی پنجابی نیز در آن وصف شده و شاید چهارم این باشد که هم نخواستم، به رسم معمول، یکی از داستان ها را نام کل مجموعه سازم و آن دیگری ها را در سایه بگذارم و هم خواستم با نامی کوتاه مجموعه را نشان دار کنم.

در این رشته کوه بزرگ نقل ها و قصه ها و داستان های بی شمار نویسندگان و خلق های جهان این نیز پاره ریگی است که شاید در آن، زمان و انسان هردو بازتاب یافته اند.
برای هر نویسنده ای، نوشته اش پاسخ به یک نیاز جان اوست و هر اندازه که بتواند این پاسخ به نیاز جان های بیشتری باشد به همان اندازه نوشتهٔ بهتری است. شایان ذکر است که گردهٔ چند داستان این مجموعه در سال های پیش از انقلاب نوشته شده است.

ا.ط
آبان ماه ۱۳٦۰

سرگشتگی برهمن چاندرا

برهمن کرشناچاندرا، که این داستان در بارهٔ اوست، درست در روز هشتاد و پنجمین سال تولدش، در زیر یک درختچهٔ یاس خوشبو، درگذشت.

ما شاگردانش از بیماری خاصی در او خبر نداشتیم و مرگش مانند غنودنی بود بی آشوب.
مرگ زمانی به سراغش آمد که آفتاب دو نیزه در فراخ دشت آسمان کبود برخاسته بود و هوای نیمهٔ بهار به گرمی می زد. فرشتهٔ مرگ تاریکی شب را دوست دارد، ولی این بار روز به سراغ استاد ما آمده بود.

ناله ای یا وصیتی از او نشنیدیم. گویا بدون درد خاصی جان داد و برهما او را بی هیچ شکنجه ای به دریای فراگیر خود درکشید.(۱)

از شاگردش راما جوانی بیست و دو ساله که او را فرزندوار دوست می داشت چند دمی پیشتر آب خواسته بود.

راما در کاسهٔ گلین از چشمهٔ مجاور آب آورد و برهمن چاندرا آن گوهر زلال و رخشنده را جرعه جرعه نوشید و به پهنای آسمان بی ابر نگریست و سخنی به راما نگفت. او مردی شکیبا و خوددار بود و این که شکوه ای نکرد، دلیل بر آن نیست که رنجی نداشت.

به هنگام مرگش طوطی کوچک و رنگینی بر شاخ یاس نشست و مانند آدمیان بر او می نگریست. غزالی نیز از بیشهٔ دوردست فرادوید و نزدیک چشمه ایستاد. راما می گفت این غزال "آگنی"-الهه آتش و خداوند بی مرگی است و ما در شگفت بودیم که الهه بی مرگی چرا در لحظهٔ مرگ برهمن ظهور کرد و راما گفت: زیرا مرگ آغاز بی مرگی است.

هنگامی که برهمن درگذشت طوطی به شاخهٔ درخت نارگیل جوانی پرید که هنوز بارور نشده بود. سپس به سوی بیشهٔ دور پرواز کرد.

و راما گفت: این آتمان یا جان برهمن بود که برای همیشه ما را ترک گفت. دریغ! ارغنون کهن دیگر شکست.

ما شاگردانش سه تن بودیم. راما که کهترین، و شمع افروز معبد و تدارک بین مراسم قربانی های مقدس بود. شانکارا شاگرد دیگرش مردی سالمند شصت ساله با گیسوان سپید و پوستی تیره که تبسمی طنزآلود در چهره اش موج می زد. و من که گوپتا نام دارم و چهل و چهار ساله ام و از ایام کودکی به خیل خادمان خدایان ودا(۲) پیوسته ام و بیست سال شاگردی برهمن چاندرا در تقویم هستی ام ثبت است.

شانکارا و من به طلاب معبد کتب مقدس و "دهارما" یعنی آداب مذهبی و (واچ) یعنی اوراد و اذکار و پایه های (شرداها) یعنی ایمان را که از آموزگار خود برهمن چاندرا آموخته بودیم، یاد می دادیم. آموختگان آموزندگانند و سنت را که نیرویی عجیب است نسل به نسل دست به دست

می دهند.

برهمن مردی دانا و شادمانه و شوخ طبع بود. چنان که خود می گفت هرگز در سراسر عمر به سختی بیمار نشد و پیکری لاغر ولی سالم داشت. در کودکی از گروه کودکان شمع افروز و روبنده و سترندهٔ معبد بود و چون صدوپنجاه سرود ویژهٔ عصارهٔ سکرآور (سوما) را از بر می دانست، در مراسم معبد همیشه با صدایی خوش آواز می خواند.

بعدها ودا و ریگ وداها و ئوپانیشادها را آموخت چنان که در این خصوص استاد شد و خط نوشتن می دانست و می توانست از چوب سرخ یا سیاه بت های زیبا که مظاهر خدایان باشند بتراشد.
در همین معبد یک "تری مورتی" یعنی تثلیث (برهمن، شیوا، ویشو) کار او، برپا بود که آن را از صندل تراشیده بود و عطری خوش از آن برمی خاست و شاید زیباترین بت در این پرستشگاه بود.

هشتاد و پنج سال زندگی که نزدیک نیمی از آن در این معبد زیبای برهمایی گذشت، کنار بیشه ای که در آن طوطیان و بوزینگان جنجال می کردند و پلنگان و پیلان به نبرد در می آویختند و بوآهای سبزفام بر درختان نارگیل می پیچیدند، الحق زیستنی شاعرانه و ایزدی بود!

ما او را از دل و جان دوست می داشتیم. زیرا چون کبوتری بی آزار بود و در فرتوتی، چون کودکان سبکسار بر چمن و ریگزارها می چمید و در نشست و خاست سخت چالاک بود. مردی خوش خوی با لبخند در انبوه ریش و سبیل سپید که چندان پرپشت نبود و چشمان درشت گیرا و پیشانی شیار خورده از آژنگ ها. نمی توانم بگویم که چیزی خاص در این برهمن هندو بود. هندویی چون همهٔ هندویان، برهمنی چون همهٔ برهمنان، ولی جاذبه ای داشت. ما شاگردان بلافصلش که خود مدرسان و آموزگاران بودیم از شانکاراتا راما او را مانند "سوریا" که خدای نور و مهر است می پرستیدیم و پدر می خواندیم.

چون سایهٔ مرگ او بر ما فتاد، یتیم وار به گرد چشمه ای نشستیم و سرشک های شور ریختیم. دیگر چه کسی بود که چون او ما را سرپرستی کند و از بستن نان در تنور تا تراشیدن گل بوته چوبین و مرمرین به ما بیاموزد. کارکنان دیگر معبد تا خود برهمن بزرگ در ماتم با ما همراهی کردند.

گاه که فرصتی می یافت، سایهٔ درخت گلی را می جست و ما آن جا بر علف های عطرآگین می نشستیم و با وی سخن می گفتیم.

مهاراجهٔ آن صفحات که بیکران زمین و باغستان و کشتزار و روستا و دژ و شهرک در تصرف خویش داشت، چون آوازهٔ پارسایی برهمن چاندرا را شنیده بود، خواست او را متولی معبد کند. برهمن پیغام داد که من در خدمت برهمن بزرگ این معبد سال ها بوده ام و دعوی و غبطه ای ندارم و راجه اگر بر این فقیر مهری دارد آن بهتر که وی را به فراموشی سپارد.

راجه از این سخن طیره شد ولی ما از او واکنشی و پاسخی ناسزاوار ندیدیم. باری، راجه نمی دانست که برهمن مردی شرمگین و غوغاگریز است و نهفتگی را آسان تر می یابد. آه که چه اندازه مردم دوست بود. به بزرگان مستمند آن اطراف که در کومه های گلین بر توده ای از کاه می خسبیدند و خوراکشان ماهی های کوچکی بود که از نهری صید می کردند، از اوقاف معبد کمک می رساند. سالار برهمنان معبد، مردی دنیاپرست و شکم پرور، این بذل و بخشش چاندرا را نمی پسندید ولی از بیم نفوذ معنوی و به احترام سالخوردگیش دم نمی زد. بعلاوه به داناییش نیاز داشت و معبد به او می بالید.

من از تماشای جوانی پایدار و هستی بی آشوب و تبسم جاوید و مهربانی فطریش به نشاط می آمدم.

شکوهمند و طاهر و مانند سایهٔ درخت نارون مهربان و پناه بخش بود.

شب ها که ستاره می دمید و معبد از زائران تهی می شد، در شبستان بر بوریایی خود بافته می نشست و ما را به گرد خود نشستن می فرمود و سپس نقل های دل انگیز می گفت.

از جمله می گفت: چهل سال بیشتر است که در این معبد هم برهمنم و هم برزگر و نخواسته ام این زمین آفریدهٔ برهما را ترک گویم تا بر وی ناسپاسی نکرده باشم.

برهما شبی در خواب به دیدار من آمد و گفت نیای تو در همین گستره از بند زاییده شد و وی غزالی بود و من موافق آیین (کارما) که نکوکاری را سزا می دهد پسرانش را از زمرهٔ آدمیان ساختم. پس تو در همین سرزمین خواهی مرد. گستاخی است که سرای برگزیدهٔ برهما را فرو گذارم. ولی در جوانی و سالمندی سیاحت بسیار کرده ام و پایتخت رای رایان و خود او را نیز دیده ام و در هند از بنگال تا کشمیر هر سویی بوده ام.

و اما چندان در این سرزمین کوچک مانده ام که همهٔ سنگ ها و درختان و طوطی ها و ستون ها و بت ها و هدهدها و چشمه ها را می شناسم. تا کنون سه رای در مدت عمرم دیری زیسته و مرده اند و این معبد هفده برهمن بزرگ عوض کرده که شش تن از آنان را در همین میدانگاه سوزانده ایم. آه که چه تماشای یگانه ایست زندگی!

گاه چنان خود را چون صخره ای ابدی می پندارم که می گویم مبادا شیوا و ویشنو که ایزدان آبادی و ویرانی، زندگی و مرگند بر سر من صلح کرده اند! سپاس بر هر دوی آن ها که از کودکی تا این دم به چالاکی رفته ام و از نان گرم و آب خنک بیش از آن لذت برده ام که مهاراجهٔ این دیار از کباب تذرو و شراب گلبو.
ولی افسوس که خدایان درونم را از غم انباشته اند و چشمانم را از سرشک. و این غم چون گلخنده ای برلبانم می جوشد.

همه جا در جهان، نهان و عیان ضدند و در من نیز! مردم، دیگر می پندارند و من دیگرم.

خودتان دیده اید که با کف آشنان، جامهٔ کنف و سر و ریش خود را می شویم. دوست دارم مانند قطره ای ژاله پاک جان و طاهر باشم.

جوکیان و گدایان تنبل و بی عار را دوست ندارم. زیرا انگلان گریزند و سربازان و پیلبانان راجگان زورمند را دوست ندارم، زیرا ستمگرند.

خود بر کسی خشم نرانده ام و سخن بی انصافانه نگفته ام. دروغ خود و دیگران خرسنگی است که مرا فرو می شکند و در لوّلوّ راستی می درخشم.

بسیار لاف زده ام ولی خود را چنین می شناسم و سرانجام این که مانند سنگ پشتی خاموشم در این علف زارهای پر گل، بی صدا و ناچیز، تا مرگ کی در رسد."

نیز می گفت:
"روزی برهمنی که سالار این معبد بود مرا گفت او را نان تازه و عدس پخته و ترنج فراهم کنم. او مردی نیک خصلت ولی شکمخوار و زود خشم بود زیرا خدایان ما را متضاد آفریده اند تا نیروها را در ما به جنبش و پیکار برانگیزند.

من خود چون کم خوراکم او را نیز به پیمانهٔ خویش گرفتم.
برهمن چون خوان را چیده یافت از نارسائی نان و عدس طیره شد و با عصایی مرصع سخت بر شانه ام کوفت، چنان که استخوان شکست و تا چند ماه جوش نخورد و من از درد به خود پیچیدم ولی درد خود را فرو خوردم و چالاک از نزدش گریختم. من مردی شرمسار و فروتنم و چون بر من غرور و ستمی می ورزند در خود می تنم تا گناه خویش را بیابم و نیز هراسان شدم که مبادا برهمن بزرگ مرا از معبدی که دوست دارم براند. به کدام انگیزه بود نمی دانم، به هرحال صبور ماندم و نزد کسی شکوه نکردم. فردا پیشش زانو زدم و جامهٔ کنف را از شانه به یک سو راندم و جای ضرب را به برهمن نشان دادم.

مرد فربه و شکمخوار به گریه افتاد. ورم کبود ضربت را بوسید و سپس از معبد برون رفت و سر به بیشه نهاد و در آنجا خود را خوراک پلنگان درندهٔ جنگل ساخت. به هنگام رفتن به خادمی گفت: کسی که به خاطر شکم، بی گناهی را چنین ددمنشانه می آزارد، همان به که دیگر نخورد. بلکه بگذارد تا او را بخورند. چنان ژرف بود شرمش!

با خود گفتم: زهی برهمن! که گناهی خرد را کفاره ای مهیب داد."

و نیز گفت:

روزی رائی با کوکبه ای که ویژه شاهان خودنماست به این معبد آمد. وی شنیده بود که در این معبد تندیسی از خدای بزرگ "ایندرا" است، به صورت گاومیشی حمله ور، از آبنوس ناب که استادان سلف تراشیده اند و این بت معجزه های شگرف می کند. دخترش بیمار بود و او آمده بود که برای بت قربانی کند و از او شفای بیمار گرامی خویش را بخواهد.
من در آن دم پای همان بت نشسته و طوماری از دعا می خواندم. فراشانش گریبانم را با خشونت از زمره از مردم گرفتند و به بیرون معبد هول دادند. من بر علف های پرپشت بر روی در غلطیدم ولی آسیبی ندیدم. رای این جورپیشگی عوانان خود را دید و آن ها را دشنام گفت و فرمود مرا نزد او برند.

فراشان چنگ در بازوهای لاغرم زدند و مرا نزد او بردند. بلندبالا وسالخورد و با طنطنه بود. فراشان مرا به زانو افکندند و سرم را بر موزهٔ زرینش کوفتند.

رای گفت: رهایش کنید! رهایم کردند و من چالاک برخاستم و با نگاهی برزمین و دستانی به علامت حرمت برسینه ایستادم.

گفت: کیستی؟
گفتم: برهمنی هستم از همین معبد وزین پیش در پرستشگاه "ورتیرا" (varatira) اژدهای بزرگ نزد ده استاد تعلیم دیده ام.

گفت: می گویند این بت آبنوس سخت معجزه کار است؟
گفتم: دروغ است، که من عمری دراز دارم و از هیچ بت معجز ندیده ام. اگر جهان را ریتاها و آیین هاست، پس برهما خدایی را ماذون نکرده است که نظامش را آشفته کند. و "وارونا" پاسداری رشگین از سوی برهما بر این آیین هاست و من هرگز ندیدم که گسستن بندهای سخت تافتهٔ آن را روا بشمرد و کسی را بدان بار دهد.

گفت: اگر از بت آبنوس ایندرا اعجازی نیست، پس من چه کنم که دختری دارم بیمار و در بستر؟
گفتم: علاج را از پزشکان آزموده و دانا بجویید که به آیین های جسم و جان و خواص گیاه و جانور پی برده اند و من از آن ها کارهای شگرف دیده ام.

گفت: من برهمنی چنین گستاخ ندیدم که بر قدیسان معبد خود طعنه زند و بندگان عادی را بر آن ها برتری نهد. وانگهی آزموه ام و پزشکان را چاره ای نتوانستند.
گفتم: اگر پزشک چاره نداند، آن را به چاره گری زمان واگذارید که از زمان من اعجازهای راستین دیده ام که چه کاخ ها از او ویرانه و چه ویرانه ها که به دستش کاخ شد!

گفت: شش ماه است در سرسام تب می سوزد. از آن نوبهار دل انگیز جز خزانی غم خیز باقی نمانده. زاری مادرش جانم را می آزارد. رایم ولی انسانم و تاب آوردن نمی توانم.
گفتم: شش ماه تب پیاپی؟ پس از جانش دست بشوی. آدمیان همه یکسان نمی زیند. بلوطی صدها سال پای می فشارد. سنجاقکی سیمین بال هفته ای چند بیشتر زنده نیست. ما از آن ناتوان تریم که بر آیین خدایان چیزه شویم، والا پیلبانان خود را به جنگ وارونا بفرست و با لشگر خود آسمان را تسخیر کن.

گفت: ای برهمن! فرزند خود را چون جان دوست می دارم. چگونه شاهد مرگ دختری نوباوه باشم. اگر برهما او را از من بستاند، این زهر را که در بن نگین انگشتری یاقوت دارم، خواهم مکید.
من با آن که رایان را که آیات نخوت و ستم و تاراج گری هستند هرگز دوست نداشته ام بر او چون پدری دل شکسته رحمت آوردم و سخت دل آزرده شدم.
گفتم: ما را نرسد رایان بزرگ را اندرز گفتن. اگر دردهای جان مرا در نزد رای ارجی است پس رای بداند که اندوه وی مرا سخت به تاب آورده. من از این دم در پای بت می نشینم و برای شفای دختر رای دعاهای گوناگون می خوانم و بر هر قربانی که در معبد بشود به نام او سوما می پاشم.

رای با غضب در من نگریست و برشاخ گاومیش آبنوسین بوسه زد و ردای زربفت را چرخاند و بر دوش غلامان خود پای هشت و در مهد مرصع نشست و پیلانش بیلک بر سر پیل کوفت و تمام آن کوکبه در غبار برفت و محو گردید.

من دو هفته در پای بت می خفتم و دعا می خواندم و در جانم اضطرابی و هراسی و اندوهی عظیم بود. گویی پیامی تاریک از پیکی دم به دم به قلب خونینم می رسید.

سرانجام خبر یافتم که چند روز پس از ورود رای به کاخ، دختر در صبحدمی چون شمع فرو مرد.

نمی دانم چرا از این خبر چون دیوانگان شدم. برای برهمنان، چنان که برای دژخیمان، بیماری و مرگ آدمیان از لوازم شغل آن هاست و کم تر از آن غم زده می شوند. ما از عملهٔ مرگیم و مرگ از افزارهای پیشهٔ ماست.

از معبد به ساحل گنگ رفتم که دو روزه راه بود. تا یک ماه بر سنگ ها می نشستم و غریب وار می گریستم. دریایی اشک در درونم بود و جوشیدن می خواست. غم های بسیار از غم دختر رای که او را ندیده و نمی شناختم در جانم بیدار شد. هراس زندگی مرا فرو گرفت. مرگ به من چهره نموده بود و کدام زنده ایست که از این چهرهٔ بیم آور به خود نلرزد، گرچه گورکنی باشد.

روزی پیری خمیده در برابرم نشست و گفت: روزهاست بر تو نگرانم، می بینم که اشکباری. چیست؟

گفتم: بر من مخند که بر مرگ کسی می گریم که ندیده ام و نشناخته ام و مرابا او هیچ همتایی و همپایگی نیست: بر جوانمرگی دختر رای می گریم.
آهسته پرسید: شیدایش بودی؟

گفتم: چنین سالخورد و دریوزه ای چون من چرا بایدش شیدای دختر رای شد . هرگز! هرگز!خود نیز نمی دانم چرا اندوه دختر رای مرا چنین بی تاب کرد، چنان که از وداع موج های گنگ و سفر ابرهای بنفش و فرود برگ های زرد و فرونشستن خورشید داغ مغربی، از همهٔ بدرودها و رفتن ها، دلگیر می شوم. پدرش گفت اگر دختر بمیرد من نیز در ماتمش خواهم مرد و این سخن نیز مرا بی خویشتن کرده است.

پیر خندید و خندید.

من طیره شدم و گفتم: دیگر چه جای خندیدن است؟
گفت: هفته ای پس از مرگ دخترش، رای دختری جوان تر از دختر خود را به حبالهٔ نکاح در آورده است!

گفتم: با آن که پیری و خمیده قدی، ولی دروغ می گویی. این محال است.
گفت: از هر که می خواهی بپرس. و سپس عصا زنان دور شد.

چون از حیرت آن کلام بدر آمدم به جادهٔ بزرگ زائران رفتم و از هرکس آن قصه را پرسیدم، تصدیق کرد. مبهوت ماندم.

گور آن جوانمرگ را پرسیدم. گفتند در قبرستان خاندان شاهی است و دریوزگان را بدان راه نیست.

از مادرش پرسیدم، گفتند: شاه از او به اندک چیزی خشمگین شد و او را به وزیرش بخشید. اینک در حرم وزیر است.

گفتم: برادری دارد؟ گفتند دارد ولی به شکار گرازان به کوه رفته و شاهزاده ای پر تبختر و عشرت پسند و نابکار است.

بر خاک نشستم و گفتم پس آن دختر جز این برهمن دیوانه غم خواری نداشت و در واقع نیز چنین بی کسی را چرا بایستی زیستن؟ دانستم که خدایان به تنها ماندگیش ترحم کردند و فرایش خواندند. آرام گرفتم.

آری بسیار پیرامونیان داریم و غریبه ایم. و به گمان من اگر خدایان چنین غریبی را دوست بدارند نزد خود می خوانند. من که چون درختی کهن در این جهان زیسته و می زیم، شاید ریشه ای در دل هایی داشته باشم، یا چنان ناچیزم که آسمان نیز از من بیزار است. زیرا دیری است پایان خود را می بیوسم و نمی اید. خود سرگشته ام که کدامین است ؟
شانکارا گفت: استاد! آن نخستین است؛ آن نخستین است.

و نیز می گفت:
این تنها دوشیزه ای نبود که در ماتمش رنجور شدم. داستان دیگر دارم که آن در آخرین سیاحت من، جائی در بنگال، روی داد.

در آن ایام مهاراجه ای فرتوت بر بنگال حکم می راند که از هفتاد گذرانده بود.

نمی دانم آسورا (Assura) که آفرینندهٔ شر است در این بزرگان چه ولعی نهاده است که پایانش نیست: ولع زن و مال و قدرت و نوعی جنون که گویا آن ها تافتهٔ جدا بافته اند.

زن مهاراجه تازه درگذشته بود و فرمانروا بر آن شد که تجدید فراش کند. چاپلوسان گفتند اگر سالخورده ای در بستر جوانی بخسبد؛ نیرویی تازه خواهد یافت و دم همدم برنا از ناتوانی و شکستگیش خواهد کاست. در وصف همسر تازه گفتند که باید در زیبائی یکتا باشد و باکی نیست که از کاست اشراف برنخاسته باشد.

دختری از دختران مردی جولاهه که پارچه های ارزان بها می بافت و می فروخت یافتند زیرا در پایتخت در زیبائی زبان زد بود. بلند بالا، گیسو تا پاشنهٔ پا، کمر چون حلقهٔ انگشتر، مژگانی بلند و پیچیده، نگاهی درخشنده و خندان. داستانی بافتند که جولاهه از نژاد سروران است.

خاندان جولاهه که به آسودگی نمی زیست زر ستاند و با فخر و خودفروشی فرومایگان دختر را به رای پیر داد.

چند ماهی بیش نگذشت که رای را کامروائی سازگار نیافتاد و در گذشت.

به رسم ما هندوان که شگفت رسمی است، گفتند که باید همسر را با همسر سوزاند.

بانوی جوان را در زینت های خیره کننده و جامه های ملون، برتخت روانی که غلامان غول پیکر می کشیدند، به میدان سوختنگاه آوردند.

لاشهٔ رای پیر از پیش در میان کوهی از هیمهٔ صندل و عود خوشبو آرمیده بود. پیکری استخوانی در ردای سفید.

دختر می گریست. پدر و مادر در پای تخت روان دم به دم او را می گفتند که چه جای گریه که باید بر خود ببالد که چون ملکهً هند در کنار رای رایان پیکر خود را به خداوند آتش آگنی می سپارد و در درگاه تری مورتی قربان می شود و روح او تا ابد ساکن کاخ های آسمانی است. آنان چنین می گفتند و در دل شادمان بودند که به سبب این دختر به حساب خاندان سلطنت وارد شدند.

شاید تصور جهانی فراتر و پر فروغ تر دختر را شیفته می کرد و به تحمل سرنوشت دشوارش دلیر می ساخت ولی رسن های زندگی و نوجوانی او را می کشید و حرمان جوانمرگی و ناکامی او را شکنجه می داد، از این رو مرواریدهای سرشکی دردناک بی اختیار بر گونه های ماهتابیش می غلطید.

من در میان انبوه تماشاگران ایستاده بودم که بدین تبه کاری با دیدگان عادی به بازی یک مار افسای می نگریستند.

دختر سرانجام از پرگوئی پدر و مادرو دیگر درباریان اشک خود را سترد و خاموش و بهت زده شد. دردی در چشمان آبنوسینش نشسته بود و دیدارش در دلم شعله می افروخت.

برادرزاده ای دارم سپاهی که گناهی از نرمدلی بالاتر نمی شناسد و آرزوهای نیک را مسخره می شمرد و همیشه بر من طعنه می زد و من طعنهً تلخ او را با خویش دارم، شاید حق با اوست. کار خدایان آسمان هندو نیز چندان به از آفریدگانشان نیست!

دو زن از زنان حرم بازوی دوشیزهً تیره روز را گرفتند و او را از کوههً هیزم های خشک بالا بردند.

دختر از آن بالا به گرداگرد خود نگریست. شهری بود و گنبدهائی و مردمی انبوه وآسمانی فیروزه رنگ و سپس آن تل هیزم ناخجسته که به زودی گوشت و استخوانش را خاکستر می ساخت. کاش او را با زهری می کشتند ولی رسم و صواب کار در زنده سوختن بود.

من می نگریستم و نزدیک بود نعره ای بی اراده از ژرفای جگرم برآید ولی لب گزیدم و خموشی گزیدم.

با خود می گفتم: این دختر جولاهه همهً عمر کوتاه سختی کشیده و نان گاورش خورده و اینک که می خواست از نزهت گل های جنت های تودرتوی سلطنتی فیض برد، در طلوع عمر و جوانی چنین به زاری زار می میرد!

آتش افکنان با مشعل ها به جان هیزم ها افتادند. رای فرتوت در خواب مرگ بود.

همسر جوان در جامهً حریر در کنارش خوابانده شده بود. من دیگر طاقت دیدن نداشتم.

از میدانگاه آن شهر بیرون آمدم و منگ و مانند دیوانگان فرسنگی رفتم، سپس خموشیم گسیخت و گریه در من افتاد.

به دامن اندیشه های مذهبی گریختم. خویشتن را تسلا دهان گفتم:
خداوند آتش آگنی، هم او خداوند بی مرگی است و اگر کسی را بی مرگی می باید - باید از آگنی نهراسد. این ریتایا آئین سرور جهان فرازین - پراچاپتی است. من که برهمنم باید بر این آئین گردن نهم زیرا برهمن که گسترندهً ریتاست با آن یکی است و ریتا که فرمان برهماست با او یکی است و من در اطاعت و خضوع با روح جهان یکی می شوم.

ولی دل طغیان گرم قرار نگرفت. خرد چیزی است و عاطفه چیز است. چهرهً رنگ پریده و نگاه محکوم آن کودک مظلوم و درمانده، در آن دم که در تخت روان بود، از پلکان آتشگاه بالا رفت، به پیرامون خود نگریست و به ناگزیر در کنار لاشهً رای فرتوت خوابید، از پیش نگاهم نمی رفت.

آه که برای این جهان ستم کار سخت ناتوانم.... آری سخت ناتوانم!
مرا آفریدن چه می سزیده؟ ولی شگفتی را ببینید که هنوز برجایم! این جهان را افعیان و پلنگان می بایند نه برهمن چاندرا.

و نیز می گفت:
نیم روزی در همین معبد در پای فلان ستون که چون گرزه مار پیچیده ای از رخام سبزگونه است، خفته بودم. زهرآگین ماری رنگارنگ از درون علف ها به فسون گری خزید و در من چنبره زد. هر دم نیش خود را به سوی چهره و بینی ام فراز می کرد ولی از دم زدنم و یا شاید از خرناس پیرانه ام می هراسید و سر را واپس می کشید. سرانجام خسته شد، چنبره را واگشود و به دور خزید و گم شد.

دخترکی روستائی، کوزهً آب بر شانه، این داستان را می دید و چون به روستای خود رسید آوازهً "اعجاز" درانداخت که ماری که اگر بر فیلی زدی، فیل و فیلبان را غبارکردی، در برهمنی درپیچید ولی تنها او را بوئید و بوسید و راه خود کشید و دور شد.

سخن درخت روینده است. داستان دروغین بوسهً مار در ساعتی همه جا پراکند. روستائیان با علم و کتل و آویزهای گل وحشی در صفی دراز به سراغ معبد و من آمدند.

متحیرشدم که این دیگرچه آشوب است!

گفتند: تو معجزه گری که ماری سهمگین به زیارت تو آمده، بر تو درپیچیده و گونه هایت را بوسیده، چون می دانست از قدیسین برگزیدهً ورتیرا اژدهای آسمانی ترا نگزیده و دور شده است.

گفتم: ای نیک زنان و نیک مردان! آخر این چه اعجازی است که دیروز زنبوری گردنم را با غیظ خلید و هنوز از آماس و خارش آن در رنجم.

روستائی پیری به همگنان که حیرت زده شده بودند گفت: سخنش را باور نکنید. قدیسان ماموروند که رازپوشی کنند.

در اطراف من کوزه های عسل و شیر و کیسه های بادام و گندم برشته نهادند و رفتند.

با خود گفتم: معجزه از آن مار است نه من که این همه نعمت را نصیب من ساخت. نعمت را بین چند برهمن بخش کردم و خود مشتی گندم برشته برداشتم. ولی از قضا در آن ریگی بود که دندان پیشینم را شکست و خون بر ریشم دوید.

در میان درد به خنده درافتادم که چرا این ساده دلان خواستند از قدیسی معجزه گر چنین به سختی انتقام گیرند.

دیری از گزش زنبور و شکست دندان عذاب دیدم.

روزی آن دخترک دهقانی را یافتم که چنین بی پروا دروغ در روستا پراکنده بود.

گفتم: مامک من! چند بار معجزه های خود را به تو ببخشم تا تو یک تا از آن دندان های صدفیت را به من ببخشی؟

از بس زیرک و گریز بود، رمز شوخیم را فهمید و خندید و ساری کرباس خود را بر چهره کشید و گریخت.

و سپس افزود:
اکنون که سخن به اعجاز بتان و برهمنان رسید، داستان دیگری می آورم. در آن هنگام که برهمنی جوان بودم، مهر دختری خوبروی از خویشان نزدیک دلم را مسخر ساخت. وی روزی با پدر و مادر خود هم برای زیارت و هم برای دیدار من با کولباره ای از توشه های مطبوع به معبد آمده بودند. دختر چنان در من و من چنان در او نگریستیم که (بابت او نمی دانم، ولی از بابت خودم می گویم) سخت دلداده اش شدم. باری، انسانم.

ولی چون آلودن جان و فرسودن تن از رنج عشق را نمی خواستم، ماه ها در پای بت سوریا گریستم و با او سخن گفتم و از او خواستم که پرستوئی یا کبوتری را از آسمان نیلگون پیشگاه معبد پرنده کند تا مطمئن شوم که سوریا رازم را شنوده و به من پاسخ آری می دهد.

آه که من از این گفتگوی یکسویه با بتان خسته شده ام.

از غیظ من هیچ پرنده ای نپرید و حال آن که پرستو و کبوتر در این مرغزار و بیشه کم نیست. شکوه از من و سکوت سنگدلانه از بت.

چنان گاه به خشم می آمدم که می خواستم بت سوریا را با تبری درهم شکنم.

سپس خود را گفتم: ای نادان! بت معجزه گر در وجود توست. از خود بخواه که از راه هوس به راه خرد بازگردی. از خود بخواه! عزم خود را جزم کن.

در پیشگاه معبد کشتزاری ترتیب دادم و در آن ماش و باقلا و سیر و شلغم کاشتن گرفتم. کارم یا خواندن و دهارما - مراسم مذهبی، یا کوشش عرق بیز در مزرعه بود. کار بر وسوسه ها چیره شد. از پندارهای جنون آور رستم. البته دروغ است اگر رهائی خود را حتی امروز که پیری مو سپیدم کامل بپندارم. چیزی در خاکستر سوسو می زند ولی من همه چیز را سراسیمه به تاریکخانهٔ نسیان می رانم. می گویم: "بروید ای هوس ها که برهمن را اذن چنین کارها نداده اند."

از قضا در آن ایام شاعر کالیداس (Kalidas) به معبد ما آمد.
او را گفتم: استاد! این عشق که شما نیز در نوشته ها از آن سخن می گوئید چیست و بالاتر از همه چگونه از رنجش خلاص ممکن است؟

گفت: این یک بیماری است که آن را یا کام به می کند یا فراموشی، و کام پزشکی حاذق تر است، زیرا پس از چندی ترا از شور نخستین چنان پشیمان می سازد که به سفاهت خود اعتراف می کنی.

او مردی شوخ طبع بود و من شوخ طبعان را که مردمی نیک و تیز هوشند دوست می دارم.
کالیداس چون از معبد می رفت مرا گفت: ای نیک مرد! عشق را جانوران نرینه تنها در مادینه خود می افکنند ولی آدمیان، چون به کمال و پختگی روح برسند، آن را مانند سکه های زرین جشن، به همهٔ جهانیان صله می کنند: چه چیز از آدمیان و خورشید و نیلوفر و شنگرف غروب و چتر سبز درخت و تذروان رنگین و ابرهاو آب های مسافربرای عشق برازنده ترند؟ عشق تن، یا عشق روح؟

گفتم: ما همه چنین سخنان زیبا می گوئیم ولی فسوسا که تن فرمان نمی برد.
خندید و گفت: اگر برهمنی مرتاض، چنین می گوید، وای بر شاعری چون من!

پرسیدیم: آیا تن استاد در فرمان خرد و روانش نیست؟ پس چگونه جوکیان بر تیزی میخ با پیکر عریان می خسبند و کاردهای برنده بر سینهٔ خود می کوبند و پای برهنه بر آتش شعله ور می روند و گزندی نمی بینند؟
گفت: آن ها تن را که حریر لطیف بافتهٔ برهماست، از بسیاری ریاضت به سنگ بدل می کنند. به همان سان که نگاه افعی غزالی را می سنگاند. این نوعی گریزی و ویرانکاری است. من زندگی را چنان که آراسته اند و به آئین است می پسندم. می خواهم انسانی باشم نه سنگی. شگفت و نادر بودن را نمی جویم، برتر بودن را نمی جویم، یکی از بسیار بودن را می طلبم به همین سبب به دنبال افسون اعجازها نرفتم تا نادانی و بی خردی دیگران را سرمایه نسازم. انسان بودن دشوار است و بزرگ ترین معجزه، و من در پی این دشواری بوده ام و هوس های جانورانهٔ دیگر را در وجود خود لگدکوب کرده ام.

پرسیدیم: آیا این شیوه او را سعادتمند ساخته است؟
گفت: به ایندرا سوگند که نه! مانند شمعی می گدازم. سعادتمند نشدم ولی به خرسندی دست یافتم... دقیق تر بگویم: به اندک خرسندی دست یافتم. آرهٔ گناه و نامردمی مرا از درون نمی تراشد. این خود بازیافتی است؟

پرسیدیم: آیا زخم آن رنج ها، ازعشق و ماتم، که برای ما نقل کرده در روانش به شده است؟
گفت: آری ولی نه به آسانی. کار و کوشش و سپس زمان مددکار شدند. و این زمان دوستی است نادیده در کنار ما و دو فرزند دارد: عادت و صبر. شکیب ورزیدن، پیکاری است بزرگ و لازم. زمان را چشم به راه باشیم که دگرگونی های نامنتظر شگرف پدید می آورد. همه چیز جز آنست که شما می پندارید. گاه امید شما را می فریبد و گاه یاس. اما صبور بودن کار هر هوسناکی نیست. آری، اینک خود را بازیافته ام. اندکی به قوانین این جهان پی برده ام. در جهان بسی چیزها انسان را از وی می ربایند: غم، ترس، آز، نیاز، پندارهای باطل، شتاب، خشم.... در بیشه ای مرتاضی به نام ساکیامونی دیدم که گویا شاهزاده ای بود و سپس به کنج عبادت و عزلت خزید. مردی سخت خردمند بود و او چیزهای شگفت می گفت. میان رنج و خواهش پیوندی می دید. می گفت: بهروزی یعنی نخواستن. آز و نیاز آتش سوزندهٔ رنج را در روح روشن می کنند. او را بودا می نامیدند ولی منکر ودا بود و من در آئین او نیستم.

شانکارا گفت: بی خواهش زیستن نیز به آئین نیست.
راما گفت: والاخدایان ما را چنین با آذرخش های رنگین خواستن ها نمی انباشتند. خواستن زیستن را از شور و شعله های رنگین کمانی انباشته می کند.

من گفتم: چگونه خواهش ها بر رایان و راجگان رواست و مردم را روا نیست؟

برهمن کریشنا چاندرا تبسم کنان خموش شد و سپس گفت: می دانید که چه می گوئید؟ سخنانی غریب ..... ساکیامونی را نمی پذیرند. مراهم نمی پذیرند. خواهش ها را آرایه زندگی می شمریدو آذرخش آن. ولی خواهش ها باید برآورده شود تا به نیاز و آز بدل نگردد والا این دو کرم سیاه زهرآگین درونمان را خواهد جوید و دردهای ناگفتنی پدید خواهند آورد و آدمیان را به سوی ستم و پستی خواهند راند. یا باید بودا را تصدیق کرد و خواهش را کشت یا باید ریتائی دیگر پدید آید که بین خواهش و خوشبختی پیوندی هماهنگ بیافریند.

شانکارا گفت: پس بهتر است که آئین جهان چنان باشد که خواهش های خردمندانه و نه هوسکارانهً تن و روان برآورده گردد تا به آز و نیاز بدل نشود و رنجبار نگردد.

برهمن گفت: خوش بودی اگر چنین بودی!

و نمی دانم از چه روی اشکی را از مژگان سترد و بر زانوهای خود تکیه کرد و برخاست و رفت.

راما گفت: به پراچاپتی سوگند که بودا را نپذیرفته است. او انسان و خوشبختی همگان و طبیعت جوشان را دوست دارد ولی به سوی آن راهی نمی بیند. اشکش از اینجا بود.

ما نیز برخاستیم و او را جستجو کردیم.
راما سخن خود را تکرار کرد.

برهمن گفت: ما آفریدگان محکوم به اسارتیم: همه جا ستم، همه جا بردگی! من که از نیازمندی انسانی رنج می برم، عمری در راه رهائی خود کوشیده ام ولی دانستم که موجودی هستم ابله و ناتوان مانند این کرم سبز پشمالود که اکنون بر ساقهً زرین این گیاه فرا می خزد، چه بیشتر از خود می طلبم؟ جهان را نظامی است! خستو هستم که آن را دادگرانه نمی یابم ولی چه می توانم کرد؟ من خود میخ چوبینه ای از این دار ستمم که برآن انسان ها را می آویزند.

شانکارا گفت: کدام نظام و آئین بهتری توان آورد؟
برهمن گفت: فی المثل اگر بر تخت آسمانی برهمائی می نشستم و زمام آفرینش را در دست می داشتم، جهانی بدین زیبائی را با این همه اندوه و نیاز و هراس نمی انبودم. من از این جهان بدین معبد گریخته ام زیرا دیده ام که عذاب آدمیان بسیار است و من در یاری آن ها عاجزم. زمین و زمانی که در اختیار من است خود گواهینامهً عجز من است. و چه لذتی می برم هنگامی که پهلوانی دلاور را می بینم که خود را به قربانگاه خرد و سعادت دیگران می فرستد. چنان که آن کوزه گر فرستاد در شهرکی بر ساحل سند.

پرسیدیم: برهمنا، داستان چه بود؟
گفت: روزی در سیر و سفر خود غریب وار به شهرکی رسیدم خرم و در پیرامونش باغ های بسیار و کشتزارها و در درونش معابد و کاخ ها و خانه های آراسته و بازارها و میدانچه ها. سخت شیفتهً آن شهر و معابد نورانی و معطر آن شدم که همگی از خارای خوش تراش و مطبق بود.

به معبدی رفتم و برهمن بزرگ را گفتم که در انواع "دهارما" یا آداب دین و تفسیر "کتاب جنگل" و تعلیم "ریگ وداها" ورزیده ام و دیری است در معبد "ورتیرا" اژدهای بلعندهً آب هم طلبگی و هم تدریس کرده ام، مرا در این معبد بپذیر!

لختی با من به سانسکریت و هندو و بنگالی سخن گفت و پرسش ها کرد و بشگفت درآمد.

فرمود حجره ای مفروش به بوریا و مجهز به کوزهً آب و کاسه ای گلین برای برنج پخته و دو طاقه جامهً کنف و نعلین چوبین و فوطه ای سفید و دواجی برای بسترشب به من دادند.

و چون برهمن بزرگ آن معبد زیبا از "ئوشاس" یا جادوی آسوراها و دیوان می ترسید مرا مامور ساخت تا باطل السحر بخوانم و معبد را از دست یازی آسوراها مصون نگاه دارم.

وانگهی مراسم قربانی را به من سپرد و من در شبستان مرمرین بوریا می افکندم و آتش فروغناک می افروختم و دم به دم بر آن سوما می افشاندم و کندر و اسفند می افکندم و مؤمنان در زمزمه های مقدس من قربانی می آوردند و در جوئی سنگین خون آن جانوران زبان بسته می دوید.

هفته ای که در آن شهر بودم دانستم که شهر به دو نیمه شده است. نیمه ای برآنند که ویشنو که سراسر جهان براهما را در سه گام پیموده حامی آن شهرک است. ولی نیمهً دیگر برآنند که این سخن کفر محض است و ویشنو که یکی از مظاهر تثلیث است، حمایت شهرکی نمی کند و حامی آن شهرک ایندراست و وی در جهان بین زمین و آسمان یعنی "آنتاریکشا" نشسته و نگهبان این حوالی است. بر این قرار دو رشته دین پدید شده و بسیار خلاف اوفتاده بود.

این دو نیمه، چون جانوران هرچندی به جان یکدیگر می افتادند و گاه کسانی در این بزن و بکوب متعصبانه، کشته می شدند. خودشان نیز مراسم حیرت آور داشتند: کودکان خردسال را قربان می کردند. ناموس دختران را نذر معابد می ساختند. کارد بر خود می زدند. در رقص های خلسه آور سومای بسیار می نوشیدند و سر بر سنگ می کوفتند. سراپای کارشان باورها و رسم های جاهلانه و جنون آمیز بود. برادری که ویشنوپرست بود، چشمان برادری را که ایندراپرست بود بر می کند و یا پسر بر مادر تیغ می کشید. در ایام معینی این دیوانگی ها در آن شهر و بوم زیبا تکرار می شد و مانند گل لعنت می روئید و اشک و خون می پراکند.

گروه سومی فراهم آمد که مردی کوزه گر (که بیش از چهل سال داشت) بر رأس آن ها قرار گرفته بود. وی مردی جهان دیده بود از مردم پنجاب و بسیار شکوهمند و پر نیرو. او سفیهانه بودن این نفاق را برملا ساخت و گفت که جهان را براهما آفریده و همه چیز در وجود او از انسان و طبیعت یگانگی می یابد و دشمنی و دودستگی و جنگ و خشونت برهمائی نیست، آسورائی است.

کسانی از مردم شهر که مانند من صلح را با مزاج خود سازگارتر می یافتند گردش را گرفتند. نیروی این برهمائیان فزون تر شد و رازشان برملا گردید. مهاراجهً آن حوالی آشتی مردم را نمی خواست زیرا از دو دستگی سودها می برد، باج ها می گرفت و کارها را به سود خود میگرداند.

سران ویشنوئی ها و ایندراهائی ها که در همه چیز خصم سوگند خورده بودند، در دشمنی با برهمائیان یکی شدند و نزد مهاراجه رفتند که این

ها بذر فساد می پراکنند و دام حیله گسترده اند. مهاراجه فرمان داد که کوزه گر را با قومش بیرون رانند و گرنه بر دار کنند. کوزه گر در ایستاد و گفت مردن در راه حق خویش را بر گریختن برتری می نهم. از تیره روزی من میدانی که کوزه گر یک ماه با هیکلی مخوف و مسخ شده در آن بر دار بود گذرگاه ناگزیرم بود و من لاشهٔ سیاه شدهٔ او را می دیدم که کلاغان مردمکش را برچیده و گونه هایش را با منقار نوک زده و خون آلود و موحش ساخته بودند.

مهاراجه گفته بود اگر تسلیم شود و با پیروانش از شهر بکوچد آزاد است ولی کوزه گر با آنچنان دلاوری که در خورد غبطهٔ من است، گفت: "آن کسی که سخن خود را حق می داند از پیامدش نمی گریزد." برخی از یارانش گریختند و برخی دیگر پافشردند و کشته شدند. دلاوری کوزه گر مانند پایداری کوه هیمالیا در خورد اعجاب است. حقیقت را چنین یارانی باید.

روزی دو گروه ژولیده موی با نگاهی تابنده و وحشی چون نگاه گرگ نزد من آمدند و
گفتند: ما شنیده ایم که تو برهمن معبد اژدها بوده ای و خردی پهناور داری. داوری کن که از ما دو گروه ویشنوئی و ایندرائی حق با کدامین است؟
گفتم: اگر سخنم با سختنان نخواند، سرنوشت کوزه گر پنجابی در انتظارم نیست؟

دو کس از آن دو فرقه با هم نجوا کردند و گفتند نه. تو در امانی.
برخاستم و ئوپانیشاد را آوردم و بسیار چیزها بر آن ها خواندم و به روشنی تفسیر کردم. و گفتم اینکارها که شما می کنید تاثیر ئوشاس و سحرآسورائی است و خدایان را با آن کاری نیست.

برخاستند و مرا سپاس گفتند که از اندرز دریغ نکردم.

من نادان پنداشتم که علمم در آن ها اثر بخشید. ولی شبی برهمن بزرگ معبد که خود به ویشنوئیان گرایشی داشت، مراپس از نیمه شب در حجره ام بیدار کرد و گفت: درویش برخیز و تیز بگریز که گروهی از دو فرقه هم رای شده قصد کشتن تو را دارند و مهاراجه نیز آن ها را مجاز ساخته است. همین امشب به حجره ات خواهند ریخت و پاره پاره ات خواهند ساخت.

نخست پیش خود اندیشیدم چرا از جای خود بجنبم، بگذار من نیز مانند کوزه گر، شهید یک اندیشهٔ پاک باشم. نه آخر سرانجام کارها فناست؟

سپس یا بر اثر اصرار برهمن بزرگ که در این کار خیر مرا می خواست، یا از ترس جان خود و این که قهرمانی و دلاوری به بزرگواری کوزه گر نبودم، چنتای گدائی خود را بر دوش کشیدم و از معبد بیرون آمدم. از کوچه های شهر و باغستان های سیب و آلو گذشتم و گام در صحرا نهادم.

ماه با رنگی گچین در مرداب تیرهٔ آسمان خفته بود. از پس سایه های دور ستاره ای درشت و سیم فام سوسو می زد. گوئی مرا به خود می خواند. و من بانگ وارونا راشنیدم که به پچپچه در گوشم می گفت: "برهما! به کجای زمین خواهی رفت که یکی از این دو دیو - ستم یا نادانی - ترا به حال خود رها کند؟

اندک اندک شب رنگ باخت و صبح دمیدن آغازید. در آسمان رنگ ها و بر درختان بانگ ها برخاست. من در پشت سر خود خشاخشی شنیدم. پنداشتم ددی است، مثل ببری یا افعی بوآ که از میان بوته ها می گذرد. خشاخش بالا می گرفت. به قفا نگریستم . قومی دیدم از زن و مرد و کودک که به دنبالم می آیند. گفتم: سرانجام مرا یافتند و اینک بزرگ ترین پارهٔ تنم، گوشم خواهد بود.

در پیشاپیش آن قوم پیری گام برمی داشت به عصائی بلند و سرکج در دست. در چهرهٔ آن جماعت نیست آزردن نخواندم. ایستادم و گفتم: تا چه شود!

قوم گردبیزان و غلغله کنان، فرا رسید. پیر طلایه دار دست ها بر سینه مرا سلام داد و گفت: "ای برهمن مقدس! ما به همراه تو از این شهر لعنت خواهیم گریخت. ما پیروان آن کوزه گریم که هنوز پیکرش از دار آویخته است. ما برآنیم که آدمیان را برهما برای همیاری و دوستی آفرید و این شهر از کین و خون انباشته است. تفرقهٔ انسان ها خدائی نیست."

دلم آرام گرفت. تبسم خرسندی بر چهرم نشست و گفتم: برویم!

قوم مرا در میان گرفتند. آغوش ها و بوسه ها رد و بدل شد. من زلفان چرب و قیرگونهٔ کودکان را نوازش کردم. درختان بلندبالای جنگلی بزرگ بر فراز سرما چادر زده بود. طبیعت در نور باران بامدادی به معبدی عظیم می مانست.

زنی جوان مرا کاسه ای شیر داد و گفت: دل من دیگر طاقت دروغ و سالوس نداشت و با فرزندم زیستن می خواهیم والا رها کردن پیکر پاک کوزه گر آویخته، بر من سنگین است.
من گفتم: همهٔ جان های ما که آتمان نام دارد بخشی است از براهمان- جان جهان و مهر و عشق بزرگ ترین ریتای کیهانی است ولی همه کس را تاب رزمیدن در راه این ریتا نیست. زهی کوزه گر!

پیر طلایه دار گفت: مهاراجه را در افکندن این نفاق دستی قوی است. او از این راه بر سودهای غارتی خود می افزاید. اگر افسون مهاراجه نبود رزم ما روزنی به پیروزی داشت.

مردی گفت: کاش تنها این بود! مردمان مغلوب رشک و خشم و سود خویشند و از آئین کار ما یا جزای آسمانی که آن ها را سرانجام کرمی در روزدهٔ خوکی می کند نمی هراسند. به وسوسهٔ هر شیطانی گوش می نهند.

می گفتند و می گفتند. جان های آن ها از اندوه تفته بود.

در نخستین شهر، من از آوارگان جدا شدم.

من می دانستم که آئین برهما یکسانی و یگانگی جان ها را تعلیم می دهد ولی در واقع، جهان ما دره ایست از اشک و خون. پیداست که کار من(که مرا برهمنی دانا می شمرند) از کار راما زارتر است. او هر شب با افروختن شمع ها و مشعل ها فروغ می پراکند و من ظلمت حیرت!

شانکارا گفت: ولی ما را سرانجام چنین حیران مساز! اندرزی بده!

برهمن گفت: کشتی عظیم سرنوشت ما در اقیانوس برهما می رود و ما تخته پاره ای ناچیزیم. چه گستاخی کنم که چنین کنید و چنان کنید!

بادها کشتی را به سوئی می برند و چون بخواهند، شما را چون غباری ناچیز بر چهرهٔ امواج ابدی می افشانند. بودید و دیگر نیستید. ولی تا زمانی که براهما شما را فرا نخوانده، بکوشید تا برای دیگران سودمند باشید و اگر به راه کوزه گر توانستید رفت، بروید!

سپس خندید و گفت: از آن همه بودن ها و دیدن ها این چند واژه است که در خورد گفتن است.

روزهای آخر زندگی، بوزینه ای سفید و کوچک به اندازهٔ گربه ای نزدش می آمد و چاندرا او را بر دوش می گرفت و این سو و آن سو می رفت. برخی می گفتند این را خدایان فرستاده اند تا در گوشش پیامی بگوید. ما این داستان را به برهمن گفتیم. گفت: جوی گل آلود گذران این انسان ها چنان از لردهای غم و درد انباشته که نیازی شگرف به پندارهای ابلهانه دارند. بوزینه بوزینه است و برهمن چاندرا برهمن چاندرا!

ولی راما بی باور گفت: و نیز می گویند اگر برهمن اسرار خدایان را برملا سازد خود به بوزینه ای بدل می شود ...

----

(۱)- درمذاهب و فلسفهٔ "ماقبل کلاسیک" هندی مانند عرفان ما، آتمان که روح افراد جداگانه است به براهمان که روح جهان است باز می گردد. به قول مولوی: <آنگه سزدش وا اصل شود - همچون شرر جان بشری >. و در همین جا شایان یادآوری است که این داستان تماما برساختهٔ نویسنده است و اگر با تاریخ هندو یا برهمن گرایی جور در نیاید بر وی حرجی نیست زیرا مقصد دیگر در میان بود.

(۲)- ودا کتاب اصلی مذهبی دوران پیش از کلاسیک است که هنوز کیش برهمنی و بودایی در نیامیخته بود. چندین کتاب به نام ریگ ودا بدان ضمیمه است و چند کتاب دیگر به نام "ئوپانیشادها" در تفسیر مطالب ودا و ریگ وداهاست . اساطیر ودایی به اساطیر اوستایی ما شبیه است.

میرزا علیخان

در سال ٤١٣١ که میرزاعلیخان را غالباً در کوچهٔ صدراعظم پامنار می‌دیدیم، معلم پنجاه سالهٔ لاغر اندام کوچولوئی بود که تاریخ عمومی در دبیرستان‌های "ثروت" و "دارالفنون" درس می داد. عزب (کسی که ازدواج نکرده) زندگی می‌کرد و ننهٔ پیری از روستای کزاز خانه‌اش را می‌گرداند. خانه در کوچه حاجی‌ها و دارای دو "یرد-yord" یا اطاق بود. در یکی معلم زندگی می‌کرد و در دیگری ننه حسن، خود حسن که بود؟ کسی ندیده بود و نمی‌دانست.

میرزاعلیخان مدتی در استانبول بود و ترکی و فرانسه را خوب می‌دانست و در خانه اش دو زیر زمین با آهک سفید شده تمیز پر از قفسه بندی کتاب داشت. گویا از مدت ها پیش که به ایران برگشته بود، تفریح دیگری جز خرید کتاب به زبان هائی که می‌دانست، نداشت.

زندگی میرزاعلیخان جدا از محیط "سیاست" و "اجتماع" و در نوعی زهدان در بسته می‌گذشت. به تاریخ اروپا در حدودی که **آلبرماله** یا **فوستل دوکولانژ** توصیف کرده بودند، وارد بود. گاه زیستنامه‌های **کارلایل** و **تسوایگ** را در بارهٔ بزرگان می‌خواند. وقتی با معاشران درونی خود از ارباب انواع اسطوره های یونان گرفته تا **کاوور** و **بیسمارک** و **ستولی پین** می‌زیست، ننه را هم فراموش می کرد و در حیاط محقر کوچهٔ حاجی‌ها در بین مردگان بشریت بسر می‌برد.

ظاهرا در اصل از اهل ارومیه بود و لذا لهجهٔ ترکی داشت ولی نه چندان محسوس و مشهود. معلم لایق و مسلطی محسوب می‌شد و بدون خشونت کلاس را اداره می‌کرد. با توصیف امپراطوری موحش **کالیگولا** یا سیاست زیرکانهٔ **تالیران** یا صحنه‌های انقلاب فرانسه بچه‌ها را مجذوب نقالی شگفت انگیز خود می‌ساخت. به سئوالات و فضولی‌های آن‌ها با حوصله جواب می‌داد. مهم نبود که مسئله را درست حل می‌کرد یا نه، مهم این بود که تا شنیده شدن طنین زنگ بچه ها با دهن نیمه باز به معلم گوش می‌دادند.

یک چیز مضحک و هنرپیشه‌وار در میرزاعلیخان بود. سر جایش پشت میز نمی‌نشست. وقتی از **میرابو** یا **دانتن** سخن می‌گفت، به جای آن‌ها نطق‌هائی ترتیب می‌داد و با ژست های گیرا و گاه خنده آور می‌گفت. لذا گوئی شاگردها خود را در مقابل پردهٔ سینما می‌یافتند، یا صحنه تآتر.

این از جانب میرزاعلیخان ادا-اطوار نبود.

روسوها و **ولترها** آن قدر دور بود و مشتی ممد بقال سرکوچه را هم به زحمت می‌شناخت.

میرزاعلیخان روی هم رفته شیک محسوب می شد. پاپیونی بود. روزی چهار پنج سیگار دود می‌کرد (سیگارهای پیچیده‌ای که به چوب سیگار کهربا می زد). کفش‌هایش گتر داشت. دگمهٔ سر دست‌هایش از زیر آستین دیده می‌شد. روی تختخواب می‌خوابید. پشت میز تحریر کوچکی کار می‌کرد. باسمهٔ "ژوکوند" را به دیوار زده بود. ولی مراعات‌گر نوعی سنت ملی و آسیائی هم بود. از مشروب و رقص و کافه رفتن و قمار نفرت داشت. خوشش نمی‌آمد فکلی باشد و از جماعت فرنگی مآب‌ها دوری می جست. از دوست و رفیق دوری می‌جست. مانند **دون کیشوت** با اشباح محبوب خودش زندگی می‌کرد. خودش و کتاب‌هایش بس بودند. و ننه حسن را هم اضافه داشت.

شب در تختخواب کتاب می‌خواند و اتفاقا ترجمهٔ قهرمانان کارلایل به زبان عثمانی به خط عربی موضوع مطالعه‌اش بود. خوابش گرفت. چوب الف را لای کتاب گذاشت. کتاب را در قفسهٔ پهلوی تختخوابش جا داد. جرعه‌ای آب نوشید. لحاف را روی دوش‌هایش کشید و چشمش را بست.

ناگهان در دو لتهٔ اطاق با جرق و جروق روایت‌گر کهنگی، باز شد و یک فرنگی دراز قد که سیلندر کوتاه لبه پهن و چتر و شنل و شلوار تنگ و ریش جو گندمی داشت، وارد شد و روی صندلی لهستانی جلوی تختخواب میرزاعلیخان نشست. گوئی ژوکوند از دیدن این منظره به لبخند افتاده بود.

خودمستر **طامس کارلایل** بود که راه درازی را از اواخر قرن نوزدهم تا این اوائل قرن بیستم، از قبرستانی در انگلستان، تا بازار پامنار طی کرده بود. شاید آنشب اواخر پائیز، تنها خوانندهٔ کتاب او **قهرمانان و پرستش قهرمانی**، میرزاعلیخان بود. لذا رنج یک چنین سفر دور و درازی را در زمان و مکان بر خود هموار کرده بود.

حیاط کوچک کوچهٔ حاجی‌ها و درخت مو و بوتهٔ خرزهره در سرمای خفیف شب فرو رفته بود. آسمان غرق ستاره‌ها بود. دیگر عابری بر سنگفرش‌ها نمی گذشت. ننه حسن خواب ده کزاز را می دید و داشت با آسیه خاله دعوا می‌کرد.

کارلایل کلاه را برداشت و پاهای لاغرش را رویهم انداخت تا ببیند مشتریش کی از خواب بیدار می شود.

میرزاعلیخان غلتی به سوی او زد و چشم گشود. باور نمی‌کرد که یک پرفسور فرنگی جلویش نشسته. اصولا به آن باور نداشت که ارواح بر زنده ها ظاهر شوند. ولی این دیگر واقعیت بی بر و برگرد بود و می بایست آن را پذیرفت.

کارلایل وقتی دید مشتریش بیدار است شب بخیر گفت و آن هم به عربی. زیرا کارلایل عربی را در عربستان آموخته بود و خوب می دانست: " مساءالخیر! کیف صحتکم؟".

حیرت زدگی معلم زیاد به طول نیانجامید. چون عربی می دانست به عربی گفت:

- بسیار عذر می خواهم که در جامهٔ خواب هستم. شما، اگر غلط نکنم، باید پرفسور طامس کارلایل باشید که امشب کتابتان را می خواندم.

- دقیقا همین طور است.

- چه عجب این سمت ها؟ می دانم شرق تشریف داشتید ولی شاید صدسال پیش. و حالا و در پامنار؟ در بنده منزل؟
کارلایل گفت: شما هم از آن افرادی هستید که با من جر و بحث دارید و تئوری مرا در بارهٔ نقش مردان بزرگ در ساختن تاریخ نمی‌پذیرید و منکر بدیهیات می‌شوید؟ این طور نیست؟

میرزاعلیخان گفت: بنده عقلم زیاد به این مسائل قد نمی دهد. تاریخ برایم قصه گذشتگان است. من می دانم که شما تنها یک مورخ نیستید بلکه یک فیلسوف هستید. ۵۸ سال عمر کردید. ده ها کتاب و رساله نوشتید. من یک معلم حقیر عادی هستم. ابدا توی این اطاق نسبتاً سرد خیال سر و کله زدن با مرد عبقری و محترمی مانند شما را ندارم یعنی از عهده‌اش هم برنمی‌آیم.

کارلایل بی اعتنا به پاسخ میرزاعلیخان گفت: من جر و بحث را دوست دارم و خیلی هم. مرگ مرا از غوغای دنیا دور نساخته. امشب **تنها** کسی که کتاب مرا در دنیا می خواند شما بودید و من از مدیر قبرستان مرخصی گرفتم. سفر ارواح با "طی الارض" و در وراء زمان است. حالا شما خواه بخواهید و خواه نه. باید وارد بحث بشوید. من تا زمان جنبش **چارتیست ها** حاضر بودم برای نقش توده ها جای کوچکی باز کنم، ولی پس از شکست آن ها تماماً در کنار زورمندان امپراطوری قرار گرفتم. مثلاً نظر شما در بارهٔ شاهنشاهی کنونی کشورتان چیست؟ آیا شما قهرمان بودن او را منکرید؟ "فارن آفیس " یعنی وزارت امور خارجهٔ ما که روی این مسئله اصرار دارد.

میرزاعلیخان در دلش گفت: استغفرالله، عجب گیری افتادیم. و سپس با صدای بلند داد زد:
- ننه حسن ، ننه حسن! ننه حسن! (و در بار آخر بلندتر داد زد).

صدای شکستهٔ پیر زنانهٔ خواب آلودی از اطاق مجاور جواب داد: آقا شما صدا کردین؟ میرزاعلیخان گفت: مهمون داریم، چائی باربزار!

قرقر ننه حسن شنیده شد که: نصفه شب و مهمان؟ حالا و چائی؟

کارلایل گفت: ما انگلیس ها چائی بدون شیر را مضر می‌دانیم. به هر جهت احتیاج به پذیرائی نیست. روح نمی‌خورد و نمی‌آشامد. این خاص جسم است. راجع به سرما هم نگران نباشید. برای من علی‌السویه است. برگردیم سر بحث خودمان. اساس بحث است. گفتید نظرتان چیست؟
میرزاعلیخان گفت: حضرت پرفسور! والله چه عرض کنم! می‌گویند او نابغهٔ عظیم‌الشانی است که عصر مشعشعی در تاریخ پدید آورده. **کالیگولا** و **نرون** هم این طور فکر می کردند. نرون وقتی می‌مرد گفت: "آه اگر جهان درک می‌کرد که چه هنرمندی از میان می‌رود". خوب، غرور خود انسان، متملقان اطراف او، کارهائی را که برای هر اداره کننده‌ای در دورانش ضرور و سودمند است، بزرگ می‌کنند. من در حق اعلیحضرت خودمان جسارت نمی‌کنم. فقط مثلا می‌گویم ... والا من چندان عقلم به این مسائل مهم قد نمی‌دهد و معلم احمقی بیش نیستم.

کارلایل گفت: پس او را شما یک قهرمان نمی‌دانید. من به دیوانه‌ها از نوع کالیگولا و نرون کاری ندارم. من مثلا از **الیورکرمول** صحبت می‌کنم. به من گفته بودند رضاخان پهلوی یک قهرمان است. یک نابغه است.

میرزاعلیخان لحاف گل دار و بدون ملافه را به خود پیچید و گفت: چه عرض کنم. بنده بی تقصیرم.

کارلایل گفت: پس شما شک دوگانه‌ای دربارهٔ دیدگاه من دارید: یکی در بارهٔ آن که آیا اصولا قهرمانان تاریخ را می‌سازند. که من می‌گویم آری و آری. دوم در بارهٔ آن که شاه شما قهرمان است یا نه و "فارن آفیس" ما او را قهرمان می‌شمرد و شما نه!

ننه حسن جرجر در را بلند کرد. دو چائی داغ یاقوتی دراستکان‌های کوچک لب طلائی با یک قنددان شیشه‌ای آبی و یک نعلبکی جوزقند در سینی ورشوی تمیزی روی میز قرار گرفت. اطاق از بخار چائی و نور چراغ نفتی جان گرفت. تا آن دم فقط نور خیال‌انگیز ماه کمک می کرد. ننه حسن با چادر نماز رو گرفته بود.

اقدام ننه حسن یک نتیجهٔ غیر مترقب داشت. شبح پرفسور بناگاه غیب شد. گویا چراغ یا نوشابهٔ داغ با قانون حضور ارواح در تضاد بود.

چشم‌های میرزاعلیخان از حیرت گرد شد. سپس قاه قاه خندید زیرا به طور نامنتظری از مخمصه نجات یافته بود.

ننه حسن که مهمانی در اطاق ندید با حیرت به اربابش نگریست. خندهٔ ارباب ابدا جای تردید باقی نگذاشت که وی در حالت عادی نیست. ترس ننه حسن را برداشت. چند ورد زیر لب زمزمه کرد و از اطاق خارج شد. اول به فکر آن افتاد که برود جن گیر یا حکیم باشی بیاورد ولی هوا سرد بود و او خوابش می‌آمد. لذا صرف‌نظر کرد. چون می‌دانست این پدیده ها در نزد اربابش سابقه دارد.

میرزاعلیخان هم خوابید. فردایش جمعه بود و میرزاعلیخان وقت داشت در بارهٔ حادثه دیشب فکر کند. روز روز آفتابی ملایمی بود. طلای خورشید کاه گل بام ها را رنگ زده بود. ابرهای دراز دودی شکلی در لاژورد رنگ پریدهٔ آسمان می‌رفتند. دو کبوتر خود را در آفتاب می جوریدند. مو و خرزهره مثل همیشه ساکت بودند.

میرزاعلیخان پشت میز صبحانه، اول سعی کرد بفهمد که دیشب خواب دیده است یا آنچه که فرنگی ها رویّت (Vision) می‌نامند. همان بود. چون ننه حسن صدای آقا را شنیده و چای و جوزقند آلوئی آورده بود که هنوز روی میز بود. نمی شد فکر کرد خواب است. به لاروس رجوع کرد، تصویر کارلایل مثل خودش بود. البته این عکس را قبلا هم دیده بود. باسمهٔ ژوکوند گوئی چشمکی می زد و می گفت: "خوب! یارو! حسابی بابارو دک کردی.".

سرانجام میرزاعلیخان ارومی به این نتیجه رسید که موضوع رویّت در میان است و اصلا مهم نیست که او به این مطلب در سابق باور داشته است یا نه. سپس بی اختیار غروری به او دست داد.
میرزاجوادخان فردی هیجانی و احساساتی بود و چون میرزاعلیخان را آدم خارجه دیده و مهمی می‌دانست، با بی حوصلگی عجیبی ساعت پایان ناپذیر کلاس را گذراند و حتی یک شاگرد نسبتا خوب کلاس را مجازات غیرعادلانه‌ای کرد.

جریان چنین بود: از مجید یزدانی پرسید که یک شعر از عسجدی بخواند.
مجید با وجدان تمام خواند:

"مگر که دیدهٔ افعی به خاصیت بجهد
در آن زمان که زمرد بری بدو به فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من، بترکید چشم نیاز"

میرزاجواد خان گفت: "چرادیدهٔ افعی می ترکد؟"
مجید گفت: "وقتی زمرد را به او نزدیک می کنی."

میرزاجوادخان گفت: "می‌گویم چرا؟ چرا؟ ... معلوم است که قضیه، قضیهٔ زمرد است. این را که خود عسجدی هم فرموده، ولی چرا؟"

مجید گفت: "والله آقا بنده نمی‌دانم، گویا این از معتقدات خرافی گذشتگان است."

میرزاجوادخان مانند لبو سرخ شد و با خط کش یک ضرب محکم روی دست مجید یزدانی، شاگرد خوب و نجیب زد. این دیگر تقصیر کارلایل بود؛ جواب های مجید نقص نداشت. مجید که از خجالت قرمز شده بود گفت: "خوب آقای اجتهاد! حالا شما خودتان بفرمائید چرا چشم های افعی می ترکد؟".

اجتهاد به جای جواب، او را "پسرهٔ فضول" خواند و از کلاس بیرون کرد. حالت طغیانی در کلاس احساس شد. اجتهاد که معلم آزموده‌ای بود ناخرسندی شدید کلاس را احساس نمود و در کلاس را باز کرد و گفت: "یزدانی برگرده سر جاش!"

و مجید دوباره وارد کلاس شد و حادثه مختومه تلقی گردید.

میرزاجوادخان کمی در بالای کلاس، محاذی تخته راه رفت و سپس ایستاد و گفت: امروز نمی‌دانم چرا آن قدر بی حوصله‌ام. شاید کسالتی داشته باشم. جواب های یزدانی روی هم رفته درست بود. ولی نسبت خرافی بودن به عسجدی از ادب نیست. ما چه می‌دانیم شاید زمرد برای چشم افعی این خاصیت را داشته باشد. مثلا مهرهٔ مار که به بازوی بچه آویزان می‌کنند دفع چشم زخم می کند. بنده خودم در مجلس احضار ارواح دکتر اعلم‌الدوله حضورداشتم. روح میرزارضا کرمانی را احضار کردند. خود بنده شنیدم که گفت به گلولهٔ اول شاه شهید که قلیان می‌کشید دمرو شد و صدراعظم به من گفت: "میرزارضا، دست مریزادا!".

بچه ها مجذوب بحث احضار ارواح شدند و چپ و راست سئوال دادند. اجتهاد کسی نبود که از موضوع درس خارج شود، ولی برای دلجویی کلاس توهین شده، خود را در اختیار بچه ها گذاشت و در بارهٔ احضار روح ناپلئون و نایب حسن کاشی و رستم و کریم شیره‌ای مطالب جالبی گفت.

گفت و گفت تا زنگ را زدند.

بادلنگ و دولونگ زنگ اجتهاد به کلاس معلمین دوید. پس از چند ثانیه میرزاعلیخان هم آمد. هر دو به طرف هم رفتند و روی دو تا صندلی لقهٔ رنگ و رو رفته نشستند.

اجتهاد با بی صبری گفت: آن مطلب؟
میرزاعلیخان گفت: با کارلایل ملاقات کردم!

اجتهاد بدون کم ترین بی باوری یا معطلی گفت: ببین آمیرزاعلیخان، این همه می‌گفتم احضار ارواح ممکنه. حالا قانع شدی؟
میرزاعلیخان گفت: من که احضارش نکردم، خودش تشریف آورد. حالا بگذریم! من را طرف صحبت خودش قرار داد.

در بارهٔ این مرتیکهٔ قلدر هم صحبت کردیم....
اجتهاد که از مخالفان جدی "مرتیکهٔ قلدر" بود گفت: خوب! خوب! کارلایل چه گفت؟
میرزاعلیخان گفت: هیچی! من بابا را به کالیگولا و نرون تشبیه کردم، شاید هم این امپراطورها را می شناسین؟...

اجتهاد که نمی شناخت، گفت: اختیار داری آقای ارومی...
میرزاعلیخان گفت: ولی او گفت که وزارت خارجه آن ها او را قهرمان و نابغه می‌داند.... بیا! این هم دلیل دیگر که مرتیکه انگلیسی است. همهٔ کارها را توی این مملکت آن ها می‌گردانن. این مدیر ما هم از آن انگلیسی هاست.
ولی نزدیک شدن مدیر باجبروت مدرسه صحبت آن دو دوست را قطع کرد و تا زدن زنگ مطالب دیگری پیش آمد.

وسوسهٔ عجیبی بر وجود میرزاجوادخان اجتهاد مسلط شد که به عنوان خودشیرینی و شاید به طمع رتبه، سرّ میرزاعلیخان را نزد آقای ذوقی مدیر

دبیرستان ثروت فاش کند؛ در حالی که خود اجتهاد بیشتر از میرزاعلیخان مخالف رضاشاه بود و تمدید قرارداد دارسی را دلیل ردناپذیر خیانت دیکتاتور می‌دانست.

مدیر پس از رفتن معلمان و شاگردان و حتی ناظم و فراش تا مدتی در اطاقش کار می‌کرد. گویا کتاب درسی تالیف می‌کرد یا چون معلم ریاضیات بود، تکالیف شاگردانش را اصلاح می‌نمود. مردی بود خشک، منضبط، دولتخواه. از آن موجوداتی که خداوند برای کارمندی و گردش منظم چرخ‌های دولتی خلق کرده بود. شق و رق، تر و تمیز، بی تبسم، کم سخن، خشن.

اجتهاد این پا و آن پا کرد و با ترس و لرز تلنگر به در اطاق آقای ذوقی زد.

مدیر گفت: بفرمائید! و با تعجب دید که اجتهاد است و پرسید:
- آقای اجتهاد هنوز اینجا هستید؟ فرمایشی بود؟
- مطلب جدی است جناب آقای مدیر.
- چی شده؟
- ارومی معلم تاریخ با شخص مستر کارلایل ملاقات کرده و در بارهٔ اعلیحضرت قدرقدرت با او حرف زده است.
- اصلا نمی فهمم مستر کارلایل کیست؟ کارمند سفارت است؟
- خیر قربان! مورخ معروف قرن نوزدهم. روحش به سراغ ارومی آمده.
- مزخرفات چیه؟
- قربان مزخرف نیست. خود ارومی بسیار بسیار محرمانه مطلب را برای من تعریف کرد. کارلایل اعلیحضرت را نابغه خواند ولی این ارومی ... و سپس به تمجمج افتاد.
- این ارومی چی؟
- زبانم لال گفت شاهنشاه مجنونند. خودش برایم تعریف کرد.
- صبح که پچ پچ می‌کردید، راجع به این مطالب بود؟
- بله قربان!
- عجب از این معلم! من فکر می کردم مرد فهمیده‌ایست ..... جدی نگیرید آقا، بروید! بروید!

اجتهاد پس پسکی و با نیمه تعظیم‌های پیاپی خارج شد. عرق کرده بود - از هیبت مدیر، از شرم جاسوسی، از خیانت به دوست.... والا هوا خنک بود. به حیاط که رسید نفس عمیق کشید. ذوقی برق روی میزی را روشن کرده کار می کرد.

مدیر ابتدا قصد نداشت به این واقعهٔ غیرعادی ترتیب اثر بدهد. ولی بر اثر تجارب سیاسی که داشت به این فکر افتاد که مبادااجتهاد مطلب را همه جا تعریف کند. یا حتی خود میرزاعلیخان. موضوع به گوش شهربانی برسد که در دبیرستان ثروت معلم تاریخ شاه مملکت را دیوانه می داند و آن وقت "خر بیار و باقلا بار کن!". نه! خود او باید پیشدستی کند و آن هم فورا - زیرا ادارهٔ سیاسی شب کار می کرد.

از دفترچهٔ تلفن شمارهٔ رئیس ادارهٔ سیاسی را پیدا کرد و نمره را گرفت.
افسر منشی پس از شناسائی خواهش کرد آقای مدیر چند دقیقه منتظر بمانند.
مدیرگوشی در دست، آرنج ها را به پوشش سرخ میز تحریر تکیه دهان، منتظر ماند. پس از یک ربع صدائی گفت: آقای ذوقی؟
- سلام عرض می کنم. برای امر واجبی باید فورا درک خدمت کنم.
- بفرمائید!

مدیر پروندهٔ هر دو معلم را در کیف بزرگ پوست تمساحی خود نهاد.
چراغ روی میز را خاموش کرد. در اطاق مدیر را دو بار کلید نمود. سر خیابان درشکه گرفت و به ادارهٔ سیاسی رفت.

آن جا هم پس از یک معطلی ده دقیقه‌ای پذیرفته شد. مدیر با آب و تاب حادثه را تعریف کرد. از اجتهاد جانبداری نمود. میرزاعلیخان ارومی را یک ترک هفت جوش مشکوک خواند که جسارت عظیمی کرده است. فرصت را برای تاکید ارادت خود به حضرت اجل رئیس کل تشکیلات شهربانی مناسب شمرد. مشخصات دقیق میرزاعلیخان را به رئیس اداره سیاسی نویساند و با تبسم شیرینی که روی لبان و زیر سبیل چهار گوشش غریبه بود دست محکمی داد و از اداره خارج شد.

راحت! حالا احدی نمی تواند برای او مایه بگیرد و ترقی نردبانی آتیش را تهدید کند. انسان باید عاقل و عاقبت اندیش باشد. به خاطر یک معلم تاریخ که نمی توان مقام معتبری را به خطر انداخت.

گرفتاری رئیس ادارهٔ سیاسی نیز از نوع گرفتاری آقای ذوقی بود.

انتساب جنون به اعلیحضرت - مطلبی نبود که بتوان آن را مسکوت گذاشت . بخش "روح کارلایل" در این حادثه مهم نبود. کسی نمی دانست کارلایل کیست. ولی میرزاعلیخان ارومی ساکن کوچهٔ حاجی‌ها معلم تاریخ عمومی دبیرستان ثروت که به ذات اقدس ملوکانه جسارت ورزیده بود. آدم کاملا شناخته شده و یک "شخصیت حقوقی " قابل تعقیب بود.

لذا رئیس ادارهٔ سیاسی دستور بازداشت داد و گفت نتیجهٔ بازجوئی به شخص او گزارش شود. این که به سر میرزاعلیخان و خانهٔ کوچک و کتابخانهٔ پر و ننه حسن و درخت مو و بوتهٔ خرزهره چه آمد و حوادث در کوچهٔ صدراعظم و دبیرستان ثروت چه بازتابی یافت ... همه را به تصور خواننده حواله می کنیم. میرزاعلیخان نه در شب بازداشت و نه در مواجهه با اجتهاد در ادارهٔ سیاسی واژه های "رذل" و "پست فطرت" را که آن قدر دلش می خواست به این همکار خائنش بگوید، در اثر نوعی حجب یا ترس نگفت. به همه چیز اعتراف کرد.

در زیر دست بند قپانی واقعیت توهین خود را به اعلیحضرت پذیرفت. توضیحات مفصلی در بارهٔ کالیگولا و نرون داد. این جریان دو ماه طول کشید و او در سلول انفرادی بود.

هنگامی که اتومبیل رئیس بخش بازجوئی پرونده و گزارش خلاصه را برای رئیس ادارهٔ سیاسی در بنای بزرگ شهربانی می برد، از کشف یک دشمن خطرناک دولت خوشحال بود. گزارش در ده صفحه بود و سه صفحه آن به زیستنامهٔ کالیگولا و نرون اختصاص داشت. دو صفحهٔ آن شهادت اجتهاد بود. پنج صفحهٔ آن اعترافات جبونانهٔ میرزاعلیخان و چند سطری هم از ننه حسن. برف درشت و پهنی مانند پنبه از لحاف سربینهٔ ابرها می‌بارید و کلاغ های هیکل دار سیاهی در آسمان تهران می پریدند. همه چیز کز کرده و غم زده بود.

رئیس ادارهً سیاسی پس از اطلاع از وضع، رئیس اداره بازجوئی را مرخص کرد و خود با طی چند دالان به پشت در "حضرت اجل" سرپاس رکن‌الدین مختاری رئیس کل شهربانی رسید. سرپاس قبلا به اختصار از جریان با خبر بود.

رئیس ادارهً سیاسی از کسانی بود که حق داشت بی نوبت نزد سرپاس برود. او وارد اطاق مجلل حضرت اجل شد و با صبر و حوصله پرونده و گزارش را ورق زد و توضیح داد. حضرت اجل یادآور شد که نقص پرونده و گزارش برای به شرف عرض رساندن، معرفی کارلایل است. حضرت اجل افزود که او باید بلشویک و یا از جاسوس های روس باشد.

رئیس ادارهً سیاسی با احتیاط توضیح داد: که او برعکس شاهنشاه را به اتکاء قول "فارن آفیس" از قهرمانان دانسته و بعلاوه خودش در قرن نوزدهم زندگی می کرده است.

حضرت اجل نگاه غضبناکی کرد و گفت: همین بستن امور به "فارن آفیس" کار بلشویک هاست . اولین مرتبه است که نژاد ایرانی جانشین اصیل کورش را بر تخت طاووس می‌بیند. بعلاوه مگر در سدهً پیش روسیه وجود نداشت... برو آقا پرونده و گزارش را تکمیل کن.

سرهنگ رئیس ادارهً سیاسی چنان پاشنهً چکمه ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد که جرمش فورا بخشیده شد. در نسخهً بدل دوم جملات تند و تیزی علیه کارلایل اضافه شد و وی به عنوان شریک جرم میرزاعلیخان تلقی گردید که چون اتفاقا در ۱۸۸۱ فوت کرده است، و از اتباع کشورهای خارجی است بازداشت یا احضارش میسر نیست.

پرونده و گزارش تکمیل شده را مختاری به قصر مرمر، عمارت خوابگاه برد. رضاشاه در حال کشیدن تریاک گزارش را شنید و گفت:
- بلاتکلیف در زندان قصر نگهش دارید تا ریق رحمت را سربکشد!
مختاری با همان حرارت رئیس اداره سیاسی پاشنه ها را کوبید، عقب گرد کرد و با اتومبیل رلزریس خود به تشکیلات کل بازگشت.

افسانهً پروانه

گر چو پروانه دهد دست فراغ‌البالی
جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم
حافظ

پروانه در پیلهً خود از خواب بیدار شد، زیرا کسی او را صدا زد:
"ـ بیدارشو! از پیله بیرون بیا!

پروانه گفت: چرا مرا بیدار می‌کنی؟ چرا از پیله بیرون بیایم؟ جای من گرم و نرم است. مگر آن بیرون‌ها چه خبراست؟"

صدا گفت: "ـ اوه، اینجا خیلی تماشائی است: جنگل، گیاه و خیلی چیزهای دیگر، تو در آنجا نمی‌توانی حتی تصوری از این چیزها داشته باشی؛ بعلاوه زیاد خوابیدی، تنبلی نکن!"

ولی پروانه خیلی دلش می‌خواست بخوابد. خانه‌اش به اندازهً تن خود او و پوشکی و طلائی و بسیار زیبا بود. با این حال، در اثر صدای آمرانه و نافذی که شنیده بود و نوعی کشش غریزی به دیوارهای پیلهً خود فشار آورد. در تن خود نیروی عجیبی می‌دید. در نتیجهً فشار پر زورش ، دیوارها شکاف برداشت و پروانه خود را در فضای پر نوری یافت.

آه! چه دنیای روًیائی! از پشت سوزنبرگ کاج‌ها خورشید داغ و خیره کننده‌ای می سوخت.... پرتوهایش مانند هزاران هزار دشنهً الماس از غربال شاخه‌ها می‌گذشت ، بر پروانه می‌افتاد. گرم و مهربان بود. پروانه بال‌ها را در هم فشرد و سپس آن‌ها را از هم گشود. بال‌هایش عجیب پهن و منقش و خوش رنگ بودند. حس کرد که با گستردن بال‌ها، سبک‌تر و چالاک‌تر می شود. با دو کوبیدن بال پیکر کوچکش از روی کندهً پیری که بر آن نشسته بود برجست و از شادی جیغ کشید:
"ـ وای! چه خوب! می‌توانم بپرم!"

و سپس بیشتر و بیشتر بال کوبید و بلندتر و بلندتر شد. در اطراف جنگل بی پایان تابستانی، فضای سبز خوشبوئی پدید آورده بود.

گیاه های عجیب و غریب و گوناگونی که یکی به دیگری شباهت نداشت، قد کشیده بودند. خرمگس ها، سنجاقک ها، پشه‌هائی با بال شفاف سبز، زنبورهای طلائی، در درون ستون های نور می پریدند. سروصدا می کردند. بالا و پائین می رفتند. همه چیز در نظر پروانه عجیب، قشنگ، وصف ناپذیر و تماشائی بود. با خود گفت:
"ـ پس بیرون یعنی این! و من را ببین که خواستم در داخل پیله بمانم و خیال می کردم چه چیزی دیگر از اینجا می تواند خوشگل تر باشد!"

و سپس بالاتر و بالاتر پرید. از تاج درختان جنگل هم بالاتر پرید. درست زیر خورشید که در آسمان پریده رنگ شمالی دل دل می زد. ابرهای اژدهاوش تیره رنگی در آسمان، خزان خزان می رفتند. طاق بلور مانند آسمان نور و رنگ خورشید را با جلوه های سحرانگیزی بازتاب می داد.

پروانه متصل می گفت: "عجیب! وصف ناپذیر! فوق العاده است!"

جنگل مانند دریای سبزفامی از درختان سوزن‌برگ در زیر بال های پروانه دامن گسترده بود. پروانه گفت:
"ـ باید باز هم اوج بگیرم. می خواهم تا خود آفتاب برسم و از نزدیک تماشایش کنم. می خواهم سوار این ابرها بشوم. آه، چه خوب! چه احساسی! چه هیجانی! چه تماشای افسون کننده‌ای!"

البته گاه بال‌هایش خسته می شد و کمی به سوی پائین سقوط می کرد. اما در اثناء سقوط می‌توانست خود را جمع و جور کند و دوباره اوج گیرد. وقتي فرسوده می شد روی گل ابریشمین بنفشی می نشست و با خرطومک خود نوشداروی طاسبرگ ها را می مکید و سیر و سیراب می شد. آنوقت دوباره سفر می کرد.

بیشه ای که در آن به دنیا آمده بود عرصه‌ای بی حد و کران به نظر می رسید. درآمیزی سبزی گونه‌گون درخت ها، بوته ها، علف ها، گل های وحشی، خارها، با ستون های کوچک و بزرگ نور که پاک و بی غبار بود، به بیشه ابعاد حیرت‌انگیزی داده بود. این جا دنیا بود! پروانه از نشاط این دنیا از شاخه به شاخه‌ای، از برگی به برگی می‌پرید. همه چیز تحمل پیکر سبکبارش را داشت . گاه از برگی مانند برگ دیگری آویخته می شد و تاب می خورد.

گاه در هوا معلق می زد. عاقبت روی کندهً بزرگ نارون تازه اره شده ای در سایه روشن نشست. دید پهلویش یک سوسک سیاه کوچک با خال های قرمز خف کرده. با تعجب مدتی به او نگاه کرد. دید سوسک خود را بیشتر جمع و جور می کند. پروانه گفت:
ـ هی! کوچولو! از من نترس. من هم روزی ـ روزگاری مثل تو بودم. بعدها بال در آوردم. تو هم هنوز پوره هستی. غصه نخور؛ بال در میاری......
سوسک با صدای بم و خفه گفت: " بحق حرفهای نشنیده! من بال در بیارم؟ بال در بیارم که چی بشه؟ مگر همین جوری چه عیبی دارم؟"
پروانه خنده اش گرفت: "واقعا چه پورهً از خود راضی و مضحکی! تو هنوز خیلی چیزها را نمی دانی. من هم یک روزی مثل تو خیال می کردم. فکر می کردم خوابیدن ابدی توی پیلهً تاریک خیلی بهتره. ولی حالا که بال در آوردم و می پرم، می فهمم چقدر نادان بودم. چه چیزها تو این دنیاست که من اصلا از وجودشان خبر نداشتم."

سوسک با همان صدای خفه خنده ای کرد و گفت: "الحق که یک احمق حسابی هستی! بابا این بال های رنگوارنگ اسباب زحمت تو است . ترا به طرف سرنوشت های گنگ و خطرناک می کشاند. بگیر یک گوشهً امنی بنشین و چارچشمی دور و ورت را بپا! من بال می خواهم چه کنم. من زیر همین خار سبز کوچولو خوش خوشم!"

پروانه گفت: "گیرم دوست نداشته باشی این دنیا را تماشا کنی، آخر رزق و روزی خود را بدون بال از کجا در می آوری؟"
سوسک گفت: "هر روز بعد از ظهرها یک گلهً بزرگ گاوهای سیاه و سفید با دلنگ و دولونگ زنگ های مسین خودشان از جادهً پهن جنگل عبور می کنند و تاپاله می اندازند. واقعا چه گاوهای پر بذل و بخششی. ابدا مضایقه ای ندارند. آن وقت ما سوسک ها ردیف صف می کشیم و می ریم به ضیافت. آن قدر می خوریم که سنگین می شیم. تو هم همین جا بمان با ما تاپاله بخور!"

پروانه از خندهِ روده بر شد و گفت:" اه کثافت! دلم را به هم زدی. مگر تاپاله هم خوردنی است. من شربت گل ها را می نوشم، خوشبو، شیرین و کیف آور. مگر من مثل تو خلم که زیر یک خار بخزم و تمام عمر تاپاله بخورم؟"
سوسک گفت: "فرمودید شما چی می خورید که از تاپالهً گاوها خوشمزه تر است؟"

پروانه گفت: "شهد گیاهان، شهد! فهمیدی؟ .. نه نفهمیدی."
سوسک گفت: "ـ من خیلی اتفاق می افتد که روی گل ها راه رفتم ولی اصلا از بویشان خوشم نیامد. شهد گل! اه! اه! دلم به هم خورد...".

پروانه حوصله اش از سوسک کوته بین سر آمد و پرید. در سفر خود ناگهان زیر بالش دریاچهً پهناور و سیم رنگی یافت که در آفتاب عین الماس برق برق می زد. ده ها قایق شراعی و کرجی های پاروئی و کلک های کنده ای که آن را با تکیه دادن چوب به ته دریاچه می راندند، آب را از هر سو شیار می زدند . ساحل نیزار بود. در آن اردک های بزرگ و کوچک و حواصل خانه داشتند. این یک پردهً جالب دیگری بود که با منظرهً جنگل و آسمان فرق داشت. روی موج های تر و رقصنده نمی شد نشست. جالب نبود برخلاف پرچم ها و طاسبرگ های گل.

پروانه گفت: "چه چیزهای دیدنی! بیچاره سوسک که از همهً این هابی اطلاع است و تنها از گاو و تاپاله صحبت می کند. خوب چه کند ندیده است. تقصیر ندارد."

ناگهان شنید که کسی می خندد: "ـ هی هی هی! تو هم جنس ما هستی ولی این بال هایت چقدر پهن و بدترکیب است! واه واه آدم وحشت می کند! اما مال منو نگاه کن چقدر باریک و توری مانند و شفاف! خوب! عیبی نداره! باز هم جای شکرش باقی است که بال داری. ما بال دارها موجودات مهمی هستیم. توی این جنگل سوسک های بوگندوئی هستند که توی کثافت لول می خورند. از یک بوته هم به سختی بالا می روند و چند بار تلپی می افتند ولی ما می رویم نوک درخت ها می نشینیم و آفتاب می خوریم."

پروانه به مصاحب خود نگاه کرد. سنجاقک درشت و مغروری بود که روی کاکل قهوه ای یک نی نشسته بود و وراجی می کرد:
"ـ از بس پرخوری کردم شکمم باد کرد. اینجا پشه های خوشمزه زیاد است. این صافی ها و خاکشی ها هم گوشت خوشمزه ای دارند. من از آن زردهاش دوست ندارم. تو کدومشون را دوست داری؟"
پروانه گفت: "من ابدا گوشت خوار نیستم!"
سنجاقک با دغلی و فضولی گفت: "پس سرکار چی میل می فرمائین؟ هوای خالی؟"
پروانه گفت: "نه جانم. من از نوش بن گلبرگ ها می مکم."

سنجاقک گفت: " آها، فهمیدم! مثل این زنبورهای شکم گنده. ولی تو که از طایفهً آن ها نیستی. مگر تو هم نیش داری؟"
پروانه با تعجب گفت: "نیش؟ نیش دیگر چیست؟"
دوباره سنجاقک قاه قاه خندید: "هی هی هی! عجب موجود سفیهی هستی!"
و سپس خود را با سرعت به روی پشه ای انداخت که روی برگ پائینی نشسته بود. پروانه از این هم نشین خودخواه و متجاوز خوشش نیامد. فرصت را برای دورشدن مناسب یافت.

بازهم پرید. دریاچه تمام شد. خانه های یک اشکوبه و چند اشکوبه و زیبا و تر و تمیزی با مردم و بچه های دوچرخه سوار و اتومبیل ها پیدا شدند. بعدش هم یک جادهً طولانی آسفالته، پل ها، راه آهن با سوت کرکننده اش، و هواپیمای غول پیکری که در هوا می غرید(و پروانه خیال کرد که یک نوع عجیبی از جنس خود آن هاست). فهمید که دنیا پایان ندارد. هیچ وقت نمی شود فهمید که چه چیز دیگری در این تماشاگاه حیرت انگیز ظهور می کند. تنوع، نامنتظر بودن، زیبائی، جهان بیرون از پیله را انباشته است.

وقتی غروب شد به شهر بزرگی رسیده بود. ناگهان ده ها هزار چراغ روشن شد. شهرها از بناهای بلند، خیابان ها، اتومبیل ها، پل های هوائی، میدان ها، پارک ها و آدم های شتابنده مملو بود. پروانه روی هرّه یک پنجره بنای بلندی نشست و گفت: "یک کمی خستگی درکنم! یک کم تماشا کنم! وای خدای من! اسم این همه چیزها چیست؟ فایده شان چیست؟ چرا دنیای آن سوی پیله آن قدر شلوغ و بغرنج است. خاصیت گیاهان را که به ما نوشدارو می دهند می فهمم، ولی خاصیت این (اشاره به یک تریلر گت و گنده) مثلا چیست. چه هیکلی! چه بوی تند و زننده ای! هیچ سر در نمی آورم.

از روی هرّه به باغ نزدیک پرید و خزید درون یک گل پر پر(por - par) که بوی خوشی می داد. اطرافش چراغ ها چند شقه نور می پاشید. یک عده زن و مرد و بچه راه می رفتند. از دور صدای مارش می آمد. احساس خوشی به پروانه دست داد و گفت:"ـ نه! دنیا زیباست! این تنوع ها هم زیباست. فقط آن سوسک و آن سنجاقک را نپسندیدم. حتما بچه اند، عقل ندارند."

و سپس در همان گلبرگ ها به خواب شیرینی فرو رفت.

فردا صبح با نخستین پرتوی گرم خورشید و جیک جیک شلوغ گنجشک ها از چنار و فش فش لطیف و نمناک فواره های پرتوانی که در استخر مجاور آب بلورین را در فضای پرنور می جهاندند، از خواب بیدار شد و از بستر معطر گلبرگ ها بیرون آمد و چند بار ورزش کنان بال های پهن و خوش نگار خود را باز و بسته کرد و به یاد آورد که دیروز همین موقع ها از پیلهً تاریک خود بیرون آمده و سفر افسانه آمیز خود را آغاز کرده بود.

دوباره اوج گرفت و از بام‌ها و باغ‌های شهر گذشت و وارد دشت فراخی شد که گندمزار بود و ساقه‌های سبز گندم مانند آبگیر فیروزه‌ای در نسیم بامدادی موج می‌زد. روی یکی از آن‌ها نشست تا دم بزند. ناگهان احساس کرد که خطری او را تهدید می‌کند. کودکی که در میان ساقه ها کمین کرده بود با هیجانی وحشی دست یازید (دست یازیدن = دست دراز کردن) تا او را برباید. پروانه با آن که خسته بود و توان زیادی در پرها نداشت، خود را ناگزیر دید بگریزد ولی کودک لجوج بود و او را دنبال کرد.

پروانه چندین بار تصور کرد از خطر جسته است. روی سنگ بزرگ خزه بسته، یا روی خاربن گل کرده، یا علف‌های قد کشیده کنار یک جوی کوچک یا شاخهً نرم و انعطافی بید نشست و هر بار خیال کرد دیگر از دست صیاد کوچک خود جسته است. ولی کودک لجوج و چالاک بود. ابدیتی می‌توانست بدود. دست بردار نبود. حتی یکبار انگشتان زبر و چرکینش بال‌های بسته او را گرفت و فشرد و مقداری از رنگ زرد حاشیهً بال به سرانگشت کودک چسبید. ولی پروانه بال بال زد و تپید و کودک هیولا را از هیجان خود ترساند و از قید انگشتانش رهید و در فضا اوج گرفت و خشم و ترس در او انرژی ناگهانی پدید آورد و این بار در بالاترین شاخ نقره فام بید آرمید.

کودک مایوس شد و رفت، در حالی که گرد زرین حاشیهً بال پروانه دو سرانگشتش را رنگین کرده بود. با خود می گفت: "از این مدل نداشتم. حیف که دام توریم همراهم نبود والا حتما می‌گرفتمش و به کلکسیون خود سنجاق می کردم."

پروانه درد خفیف زخم را بر بال هایش حس می کرد. می‌دید که نقش زیبا و هماهنگ آن در آنجا مغشوش شده است. هراس تعقیب کودک لجباز او را سخت مضطرب کرده بود. بعدها دانست که **ترس و دلهره دو مصاحب دائمی زندگی در این جهان فریبا هستند.** تا آن موقع که در گسترهً رنگارنگ هستی سیر کرده بود، دچار چنین مصیبتی نشده بود. کمی دیرتر درد بال ها زیادتر شد. احساس کرد که با این بال های زخم دیده، پریدنش دشوار است. خز خزان روی شاخهً بید پائین تر سرید. ناگاه دید پروانهً بزرگبال بسیار جذابی نزدیکش نشست و گفت:

"ـ خانم! شما اینجا چه می کنید؟ اگر وقت داشته باشید، بیائید روی این چمن‌زار همسایه با هم مسابقهً پرواز بگذاریم. گل های وحشی این صحرا خوشمزه ترین نوش ها را با خود دارند. تمام زنبورهای عسل باغ های شهر به این چمن‌زار می پرند. نترس. آن‌ها ابدا کاری به ما ندارند....

پروانه کشف کرد که خود او یک پروانه از جنس مادینه است و این پروانه درشت و خوش ترکیب نرینه از دیدنش به نشاط آمده است. او هم در پیکر با شکوه جنس مقابل خود خیره مانده بود. پس از احساسات منفی ترس و دلهره، یک احساس مطبوع به نام عشق به سراغش آمده بود. ولی افسوس که بیمار بود و حوصلهً عشق بازی نداشت.

گفت: "ـ کودک بدجنسی بال هایم را با ناخنش خراشید. برای مسابقهً پرواز حاضر بودم، ولی حیف! نیرو ندارم."

پروانهً نر گفت: "آه! آه!امان از دست این بچه های شیطان. آن ها ما را می‌گیرند و در الکل که یک آب بدبو و زهرآگینی است می کشند و آن وقت در دفترهایشان سنجاق می کنند و از ما کلکسیون می‌سازند."

پروانه گفت: "کلکسیون؟ این دیگر چه واژهً عجیب و غریبی است!"
جفتش گفت: "کلکسیون یک نوع قبرستان است. به هر جهت من خیال می کنم این بچه‌ها از پرنده ها هم بدترند..."

پروانه گفت: "من دیروز از پیله درآمدم. ذخیرهً لغوی من خیلی کم است. ببخشید، پرنده ها دیگر کی‌ها هستند؟"

هم جنسش خندید و گفت: "آه، نمی دانی پرنده چیست؟ گنجشک ها، کبوترها، سارها، کلاغ ها و هزاران زهرمار دیگر. آن‌ها منقارهای استخوانی محکمی دارند: چیک! تا به خود بیائی ما را بلع می کنند و می پرند. بسیار بی رحم و بداخلاقند و حال آن که ما آن قدر مهربان و بی آزاریم. اولا که ما جانداران را نمی‌خوریم. ثانیا که ما شیرهً گیاه را می نوشیم ولی خودش را از زندگی محروم نمی‌کنیم. البته آن ها هم از لحاظ پرنده بودن با ما شباهت دارند ولی شباهت که چه عرض کنم: منقار و چنگال و چشم‌های شرر بار و زبان زبر و صداهای عجیب و غریب: یکی زیر، یکی بم. و چقدر شکم پرست! از کرم های باران گرفته تا سوسک ها و پشه ها و پروانه ها همه چیز را قیچی می کنند. اگر آن ها نبودند و بچه ها هم تو شهرهای خود بازی می کردند، ما کلی می‌توانستیم راحت باشیم.... بده ببینم بالت چقدر زخم است. آخ! آخ! پسرهً شرور. بله، تو به استراحت نیاز داری. ولی نه در اینجا روی این بید شل موشلی. باید رفت به جای امن تر!"

پروانه گفت: "ـ ولی آخر من که نمی توانم بپرم..."
هم جنسش گفت: "روی دوشم سوار شو. من قوی، سفر کرده و چست و چالاک هستم. به من می گویند پروانهً قهرمان. حتمااین لغت را هم نمی‌دانی. یعنی: گردن کلفت و جنگلی. می برمت لای بوته های نسترن قایم می کنم. غذای اطراف زیاد است. شیرهً گل نسترن هم دواست و هم نقش های به هم خوردهً بالت را دوباره روبراه می کند. معجزه است.
این دنیا پر از معجزه است. خودم آن نزدیکی ها کشیک می‌کشم که دشمن موشمنی نزدیک نشود. این دنیا پر از دشمن است. بدیش همین است. **قانونی جاری است که همه باید همدیگر را بخورند تا بتوانند زنده باشند. زندگی یکی - یک نوع مرگ دردناک دیگری است."**

پروانه فلسفه بافانه گفت: "ـ نمی شد این دنیای قشنگ را بهتر از این‌ها درست کرد."

هم جنسش گفت: "ـ واللّه من معلومات زیادی ندارم که به تو توضیح بدهم. حالا بیا سوار شو!"

پروانه تسلیم بود. نر او را به دوش کشید و تا بوتهً بزرگ و خرم نسترنی که دور نبود پرید. اینجا واقعا لا به لاهای تاریک و امنی وجود داشت. دو سه تا عنکبوت ریز و تندرو آن جاها تار کشیده بودند ولی خطرناک نبودند. پروانه نر جلوی روزن نشست و خانم را در پستوی تاریک و محفوظی جای داد.

سرانجام طبیعت جوان و رو به رشد پروانه بر آزار رسیده غلبه کرد. مثل آن که یک چسب ساختمانی در اعضاء جوان هست که خرابی ها را ترمیم

می کند. پس از دو سه روز سالم شد. آن وقت مسابقهٔ معروف پرواز را شروع کردند. روی چمن‌زار که بی کرانه و پدرام بود پریدند. ها، کی زودتر روی آن گلپر زیر آن تکدرخت می‌نشیند؟ کی زودتر به بالای شاخهٔ تبریزی لرزندهٔ کنار جوی می‌رسد؟ کی سریع‌تر روی آن گل های کبود صحرائی فرود می آید؟ گاه این گاه آن برنده می‌شدند. از خنده روده بر می شدند. خستگی نمی فهمیدند.

نرینه نفس زنان گفت: "ـ واقعا احسنت. خوب من سنی ازم رفته، ولی هیچ فکر نمی‌کردم. معجزه نسترن بود که ترا از اول هم بهتر کرد."

پروانه در دل عقیدهٔ دیگری داشت. نیروی تازه‌ای که در او شعله می زد شوق و محبت بی‌پایان به این هم جنس بود. ولی نخواست چیزی بگوید. کر و کر خندید و گفت: "ـ واقعا نسترن معجزه کرد!"

یک روز داس بزرگ ماه از یال یک تپهٔ درخت پوش بالا آمد. پروانه‌ها روی یک کپهٔ علف درو شده خوشبو نشسته بودند. دیگر آشنایان انس یافته ای بودند یکدیگر را سخت پسندیده بودند. آن شب تا صبح به ماه نگاه می کردند و با هم حدس می زدند که آیا در دام آن باریکهٔ دودآلود ابر خواهد افتاد یا از آن رد خواهد شد. صحبت می کردند. نزدیک هم دور و بر همان کپه پرواز می کردند. آن شب، شب عروسی آن دو جاندار کوچک و زیبا بود.

دم دم صبح در خنکای سحری خوابشان برد. شعاع داغ آفتاب هم نتوانست آن ها را بیدار کند. موقعی بیدار شدند که کومباین نکره ای به رنگ قرمز با خر و خر و فر و فر زیادی از پهلوی کپهٔ علف ها گذشت. دو مرد در آن با سر و صدا حرف می زدند. مثل این که دعوا داشتند. نفیر گوشخراش کومباین دورتر و دورتر شد ولی دیگر خواب خوش را از سر عروس و داماد رانده بود.

زندگی زناشوئی آن دو سرشار از هماهنگی و لذت بود. روزی رسید که پروانه احساس کرد مایل است به سایهٔ گندم زارها برای تخم پاشی پناه برد. به همسرش گفت. او جواب داد: "باشد! من روی آن سنگ بنفش می نشینم و مواظب تو هستم . بپا... در گندمزار بلدرچین ها، مارها، موش ها، سوسمارها اذیتت نکنند. همین که خشی شنیدی، یا وول وول مشکوکی دیدی فرزی فرار کن. تمام موجودات زنده‌خوار بسیار حیله‌گرند. ناغافل حمله می‌کنند. ما باید گوش بزنگی را یاد بگیریم...."

پروانه ماده به جائی رسید که می بایست پوره های خود را تسلیم طبیعت کند تا خواب زمستانی را بگذرانند و بهار دیگر مانند مادرشان وارد قصر مجلل طبیعت بشوند. آنشب رنج کشید. از دشمنان خزنده و پرنده ساعات ترس آگین و ناراحتی را گذراند. وقتی صبح از پناهگاه بیرون آمد، شوهر خود را دید که روی قلوه سنگی کز کرده و از سرمای صبح مرتعش است. آرام پهلویش نشست. شاخک هایش را با محبت به شاخک های او وصل کرد. گوئی نیروی برق از راه شاخک ها در بدنشان نفوذ می کرد و آن‌ها را از نوعی گرمای لذت بخش می‌انباشت. ناگهان بال‌های خود را گشودند و با شاخک های به هم پیوسته اوج گرفتند. در قوس شاعرانه‌ای، در نوای دل‌انگیز سرود بامدادی پرندگان، جوی‌ها، نسیم‌ها، همهمه‌های محو، سراسر چمن‌زار آشنا را از زیر بال گذراندند. گاه از هم جدا می شدند و در چنبری موزون دور هم می‌چرخیدند و پرهاشان در آفتاب مانند یک سینه‌ریز جواهر برق برق میزد و سپس دوباره شاخک به شاخک می‌شدند.

دیگر آفتاب چند نیزه بالا آمده بود. پروانه‌ها روی شاخه بوتهٔ ریزبرگی که از کرک سفیدی پوشیده بود فرود آمدند.

اطرافشان جوش گیاهانی مانند کنگر یا علف‌های هیولای پت و پهن بود. یک دسته زنبور پرطاوسی کوچک و پرگو آنجا وز وز می کردند.

جفت گفت: "ـ توی این دنیا خطر زیاد است ولی ما پروانه ها خوشبختیم. عشق ما را کسانی زنجیر نکرده‌اند. نسل خود را در جهان پهناور حفظ می کنیم. غذا فراوان است. با هم نمی‌جنگیم. کسی از ما به دیگری حکم نمی راند. هرگاه دلخور یا دلتنگ باشیم. راه خودمان را می‌کشیم، می رویم. زمین فراخ برای ما گشاده است. آری! دنیا برای ما پر از خطر است، ولی **ما در این دنیا آزادیم...."**

پروانه گفت: "ـ مگر جانورهائی هم هستند که این خاصیت های ما را نداشته باشند؟"
جفت گفت: "ـ تو از چیزی خبر نداری. خوب! خیلی جوانی و تجربه نداری. همین روزها از پیله در آمده ای. من از یک مگس درشت قهوه ای که مدت ها در سر طویلهٔ یک آدم خون اسب هایش را می خورد، حکایت‌های جالبی شنیدم."

پروانه گفت: "ـ درست است من جوانم ولی تجربه‌ام کم نیست. خوب می فهمم: مقصود تو از آدمها همین موجودات گت و گنده، لخت و بدبو هستند که بخصوص توی شهرها وول می زنند؟ من از آن‌ها زیاد خوشم نیامد. حتی یکی از آن‌ها که کوچول و ناز بود و روبان آبی درشتی مثل بال‌های ما به زلف‌های طلائیش گره زده بود توی پارک روی نیمکت نشسته بود. خواستم تماشایش کنم، روی لبهٔ نیمکت نشستم. یک دفعه بچهٔ بدجنس خواست منو بقاپد. ولی من از دستش در رفتم."

جفت گفت: "ـ مقصودم همین هاست. آن مگس درشت برایم حکایت کرد که بیشتر این آدمها یک سلسله چیزهای عجیب و غریب می سازند که یک مگس هرگز نمی تواند حدس بزند به چه دردی می خورد. ولی چند موجود چاق که بوی عطر می دهند آن ها را ـ آن چیزهای جالب را ـ از دستشان می‌گیرند. خود آن آدمهای چاق و عطرآگین توی قلعه های سنگی بزرگ و پر دار و درخت زندگی می کنند و عجیب پز می‌دهن. مگس می گفت من یک روز دیدم یکی از این آدمهای زحمتکش که لاغر و ژنده‌پوش بود گریه می‌کند. گفتم اهوی! آقا، چته؟ گفت: سرمایه دار منو چاپید! گفتم برو یک نیش جانانه فرو کن پس گردن چاقش خون‌های خوشمزه اش را بمک! گفت: اولا من این کاره نیستم. ثانیا مگر آن ساطور بدست‌ها را ندیدی که قلعه‌اش را پاسداری می کنند. آن‌ها می‌زنند و گردن لق لقی مرا می‌برند. من یادم آمد که یک عده ساطور بدست دور آدم چاق‌ها را گرفته‌اند. همه اشان ابروهای پر پشت و سبیل های وحشتناک دارند. مگسه می‌گفت: من هم هرگز جرات نکردم نیشم را به آن‌ها فرو کنم."

پروانه گفت: "ـ عجب چیزهائی که من هرگز نشنیده بودم. این آدم های گت و گنده که قاعدتا شعورشان بد نباید باشد. این چه حرکات مزخرفی است که می کنند؟".

جفت گفت: "ـ حالا کجاشو دیدی؟ هیچ آدمی حق ندارد از جای خودش تکان بخورد مگر بااجازهٔ ساطور بدست ها که باید هفت ـ هشت ورقه برایش مهر و امضاء بکنند. به او گفته‌اند اینجا "وطن" تو است و همهٔ جاهای دیگر که آدمها زندگی می کنند سرزمین اجنبی است. یک روزی من از شاخهٔ یک تک درخت پرپر زنان رفتم و نشستم روی شاخهٔ یک تک درخت دیگر، آنجا یک آخوندک(۱) بسیار سبز که پاهای دراز و اره‌ای بی‌ریخت داشت نشسته بود. داشت برگ زبان گنجشک نشخوار می کرد. مرا که دید کرّی زد به خنده و گفت: آقای شاپرک! هیچ می دانی مرتکب چه جنایت عظیمی شده ای؟ (یارو آخوندک لفظ قلم صحبت می کرد).
من دست پاچه شدم و گفتم: والله نه! گفت: مرز را نقض کردی. بین این دو درخت مرز دو کشور است. تو می‌بایستی با روادید تمبر شده و اجازهٔ کتبی ماموران گمرکی و پس از تفتیش چمدان‌ها از مرز می‌گذشتي. تو همین طور - پر پر پر پر! مگر شهر هرته؟ گفتم: مثل این که آقا با من مزاح می‌فرمائید و الا برای ما پروانه‌ها، قوانین آدمها اعتباری ندارد. باز کرّی زد به خنده و گفت: ها! بارک‌الله، خوب فهمیدی. همین قدر می‌خواستم بهت بفهمانم که این آقایان آدمها چقدر بی شعور تشریف دارند و خودشان مزاحم خودشان می شوند و آن وقت چقدر هم گنده دماغ! واه ! واه!.

خیلی آخوندک با مزه‌ای بود.

پروانه پرسید: "- مورچه‌ها هم که دسته جمعی زندگی می کنند، همین بلاها را سر خودشان می‌آورند."
جفت گفت: "- نه! آن ها مثل ما بی آزارند. ولی گاهی بین لانه‌ها جنگ می شود و همدیگر را قیچی می‌کنند... ولی کو که به پای آدم‌ها برسند. من یک مرتبه از میدان جنگشان یعنی از میدان جنگ آدم‌ها، می پریدم. وحشتناک بود! قلعه‌ها می‌سوختند. بچه‌ها کباب می شدند. خون قرمز و لزجی مثل جوی جاری بود. بوی لاش مرده می‌آمد."

سپس هر دو سکوت کردند. راز و هراس جهان آن‌ها را گرفته بود. بعلاوه از صحبت در بارهٔ مطالبی که از قد خودشان بالاتر بود، مغز کوچکشان خسته شده بود؛ حس می کردند که وقت تلف می کنند.

پروانه ماده با خوشی، با اطمینان داشتن یک دوست عاقل و زیرک به افق تابناک می‌نگریست و گفت: "- پس ما باید خوشحال باشیم که پروانه شده ایم، این طور نیست؟"

ولی پاسخی نشنید. تنها فرفر نگرانی آور یک بال ناشناس به گوشش خورد. سر برگرداند ... گنجشک قهوه‌ای از بالای درختی فرز فرود آمده و شوهرش را ربوده بود. او دید که در منقار گنجشک هنوز پر پر می‌زند. او دید که گنجشک بی رحم شویش را فرو داد و پرید و در فضای پر شعاع محو شد.

آه! همه چیز آن قدر ناگهانی! آه! چه وحشتناک!

اندوه عجیبی بر او مسلط شد. تمام طبیعت مجللی که او را احاطه کرده، یک باره به نظرش غریبه و ترسناک و سنگدل آمد. گوئی از همه سو منقارها، گام ها، نیش های زهرآگین، پنجه های متجاوز او را دنبال می کنند. مگر چه ضرر داشت که او با جفت نازنینش از این دنیا لذت می بردند. به چه کسی آزارشان می رسید؟

ولی ناگهان به خود لرزید. گنجشک دیگری می تواند او را ببلعد. از آنجا پرید. پس از ضربت جانسوزی که دیده بود بدخیال و ترسنده شده بود. جلاء هستی کدر می شد و پیری روح و جسم به سراغش می آمد.

کم کم فصل جوشان و سرسبز نیز به سر می‌رسید و خورشید داغ به طرف سردی می رفت. برگ های سرخ و زرد و طلائی در بیشه ها با آخرین رقص غم انگیز خود فرو می‌افتادند. بدرود ای زندگی و ای عصارهٔ خوشبو! او نیز احساس می‌کرد که بیداری جادوئیش به طرف یک پایان زودرس و بیهوده می رود.
برای حفظ خود به بوتهٔ انبوه تمشکی که میوه های یاقوتیش خشکیده بود، پناه برد. از آنجا به دگرگونی های وحشی طبیعت (که دم به دم خشمناک تر و عبوس تر می شد) می نگریست: بادهای خاک بیز، ابرهای دودزده که باران سردی را بر سر و کلهٔ زمین می کوبیدند، صدای زوزهٔ محروم شغال‌ها، ضجهٔ بوم‌ها، خش خش برگ های مرده در وزش های خاتمه ناپذیر.

بال و بدنش تیر می کشید. شاخکش که او را با دنیا وصل می کرد، حساسیتش را از دست داده بود. بال زخم دیده‌اش مانند گذشته پر زور نبود. پیری به صورت غم روح و درد اعضاء و خرفتی و ندانم کاری بر او تسلط می یافت. دلش نمی‌خواست از گوشهٔ خود بیرون بیاید. تعجب می کرد که چگونه زمانی مانند یک پوشهٔ گل قاصد پر می گرفت و تا دنیای پرستوها بالا می رفت. گل های صحرائی خشکیده دیگر شیره‌ای نداشتند.

روزی با پشهٔ درشتی که در همان بوته زندگی می کرد از گرسنگی و بی غذائی نالید.

پشه گفت: "- بیا با هم خون بمکیم. خون فراوونه. می دانی؟ شبان، گله اش، سگ هاش، همه و همه برای ما سفرهٔ بازی از خون هستند. می توان حسابی همه شان را مکید. گاه چنان سوزن نیش خود را به آن ها فرو می کنم که اگر هفت تا پادشاه را هم خواب ببینند، از خواب می پرند. و من با یک "ونگ" زیر و خوشگل تو علف پهلوئی قایم می‌شم. بیچاره چوپان پیر توی تاریکی می خواهد یکی از ما را شکار کند و له کند ولی نمی‌تواند. من بخصوص دغل تر و زبل تر از آن هستم که گیرش بیافتم. گیرافتادن اصلا صرف ندارد. پاشو! پاشو! آن قدر غمبرک نزن! بریم خون بمکیم! آن قدر خوشمزه است که نگو!"

پروانه به یاد سوسک تاپاله خوار افتاد. بدون آن که یک کلمه جواب پشهٔ خون دوست را بدهد، تمام نیروی خود را جمع کرد، از لای برگ های عنکبوت تنیدهٔ تمشک بیرون آمد و پرید. خود را تسلیم باد سردی کرد که می وزید.

همراه برگ های سرگردان خزانی سفر کرد. رفت و رفت و رفت تا رسید به یک پرچین. فکر کرد آنجا را به لانهٔ امن خود بدل کند. شاید در آنجا هنوز گل‌هائی می‌رویند که او را تغذیه و مداوا کنند. بوی خفیف، عطرناک و اشتهاآوری از درون پرچین می‌آمد. چند کرد کدوی حلوائی، چند تپه گل های حنا .... کمی تغذیه کرد و جان گرفت. دیگر باد افتاده بود؛ ابرها گریخته بودند. خورشید نامنتظری منفجر شده و درخش آن امید می داد.
ولی جهان جهان بی ثباتی بود و سر ناسازگاری داشت. پوف (poof) قوی یک باد تازه چراغ نورپاش خورشید را کشت. ابرها فرادویدند. نرمهٔ باران سمجی زمین را که به زحمت خشک شده بود خیس کرد و ملال های کهنه را در پروانه بیدار ساخت.
پروانه به لابلای پرچین رفت و با لند لند گفت: "- از وقتی که جفت من نیست شد، دنیا هم عوض شده. شاید او هم مثل من از این حادثه ناراضی است."

جستجوی بیم زدهٔ روزی روزانه - او را خسته می کرد. می لندید: "- قحطی است! هیچ چیز پیدا نمی‌شود. حتما پشهٔ خونخوار با غذای شوم خودش خوش است. همهٔ این نوع موجودات خوشند. زور نداشتن و بی آزاری نقصی در خلقت ماست... "

بارها نزدیک بود در دام توری بچه های شکارکنندهٔ پروانه‌ها بیافتد. یا چکمهٔ میخ‌داری او را له کند. یا سگ های چاق و سمجی که می‌خواستند با او بازی کنند با گاز خود بالش را بکنند. اما مرگ از او می گریخت. او بایستی با خاطره جفت جوان خود در این دنیائی که نظمش به هم خورده بود زنده بماند، دنیائی که یکنواخت، معتاد، خاکستری و تکرار مکرر می شد و جز خستگی و ملال هدیه ای نداشت. با این حال زندگی جذاب بود. ماندن را حتی در این دنیای گردآلود و قحط زده می‌خواست. از ترس مرگ کماکان می لرزید. افق بنفش غروب، سایهٔ کبود کوه های دوردست، دایره های جیوه‌ای آبگیرها، رقص پرتوها روی شاخه‌ها، ساقه‌ها، بوته‌ها، چمن‌هاو هامون‌ها او را سحر می کرد.

بادها روز به روز عصبانی تر می شدند، زوزه می کشیدند، جامهٔ درختان را می کندند و خبر می دادند که پائیز آمده است. باران‌های سرد رنگ های قشنگ بال‌هایش را می شست. چنان که وقتی روزی بر فراز چشمه ای پرید، خود را نشناخت. پیری پیکرش را می خشکاند، می پلاساند، می چروکاند. از پرچین سرد و مرطوب کم تر خارج می شد. می شنید که کرم ها و هزارپاها و سوسک ها و عنکبوت ها، همه در اطراف او غرغر می کنند و می گویند:
"- آخر دنیاست ! مادر بزرگم گفته بود! تو کتاب ها نوشته اند. آدم ها هم فرار می کنند. همه جا را آب خواهد گرفت. می گویند از نابودی گریزی

نیست...."

خرمگس طلائی رنگی که هنوز بال‌ها و زیر شکمش مانند نگین زمرد می درخشید پهلویش نشست و وز وز کنان گفت:
"- همشهری! هیچ یادت هست؟ چه روزگار خوشی داشتیم. همه‌اش توی شعاع گرم و پرتوهای ماوراء بنفش و مادون قرمز معلق می زدیم. حالا به درخت‌ها نگاه کن! همه‌اشان کچل شده اند. بیچاره برگ ها، زرد و سرخ و قهوه ای پای درخت های مادر کپه شده اند! دل نمی کنند. دشت لخت لخت است. پرنده های دیلاق و وقیحی به نام کلاغ تو خاک و خل دانه می جورند.... آخر دنیاست."

پروانه دلش تهی بود. خبر "آخر دنیا" او را می ترساند. ولی در هر حال تسلیم بود. مگر چاره ای به جزآن داشت؟ نیرویش در مقابل غول های بیم‌آوری که به جنبش در آمده بودند هیچ و هیچ بود. برای جفت زیبایش مرگ زمانی سر رسید که دنیا هنوز در جوشش و بالش بود. اوه! از آن ایام چه مدت درازی می گذشت و او هنوز بدون دوست زنده بود، بدون بال های منقش زنده بود. در این دنیای تاریک و خاکستری و رو به انهدام! با این حال از مرگ و زوال هراس داشت.

خرمگس در کنار او از وراجی دست نمی کشید. تسکین دردهای خود را در تکرار و تکرار درد دل های خود می دید. همهٔ خبرهایش شوم بود:
"- این خارپشت را می بینی که داره قل می‌خوره، میره. میگن خیلی داناست. اون وقتی که دو سه تا برگ قهوه ای روی خودش می گذارد و سرش را تو جوشن خودش فرو می برد، بی برو برگرد آخر دنیاست!. خیال نکن دیگر این باران بند بیاد. هه، هه! آن ممه را لولو برد... برررر! یخ کردم. تمام تنم تیر می کشد....."
کمی مکث کرد و ادامه داد: "- باید بمیریم!" و سپس مثل دیوانه ها خندید. و سپس خاموش شد.
سپس ادامه داد: "- اما من از نیش تیز خود حسابی استفاده کردم. حسابی آدم ها را با نیش خود آتش زدم. همه‌اش تقصیر آن هاست . چند تا گاو و سگ و گربه را که حیوان فضول و مزخرفی است نیز نیش زدم. وایسا ببینم! تو بلدی نیش بزنی؟"

غم سنگینی پروانه را فشرد. چند بار او با چنین موجوداتی روبرو شده است؟ گفت: "نه! همشهری من نیش نمی زنم. من یک خرطومک دارم که با آن شیرهٔ گیاه می مکم."

خرمگس گفت: "- چه عوضی! من حتی گیاه هائی دیدم که تمام جونشون خار تیز بود و بزها و گوساله ها جرات نداشتند به آن ها گاز بزنند. خانم! کجای کاری؟ اگر نیش نداشته باشی همه سرت سوار می شوند. ولی از من حسابی می ترسند. عقرب شاه صحراست. مار شاه کوه‌هاست، برای آن که نیششان داغان می کند. احترام، برادر کوچک ترس است."

پروانه جواب نداد. می دانست که طبیعت وحشتناکی که دست به کار شده بود این آقا خرمگس از خود راضی را هم ادب خواهد کرد. حرف جفت خود را به یاد آورد که آن ها درست چون بی آزار و معصومند، از همه خوشبخت ترند. ولی از سایهٔ غلیظ مردن کسی نمی تواند خلاص شود.

کلاغ‌ها یک بند غار غار می کردند. خرمگس از خود راضی پریده و رفته بود. پروانه می دانست که در انهدام عمومی دنیا، نیش هم به او کمکی نخواهد کرد.

غروب غلیظ تر می شد . پروانه در روٌیائی که شبیه به خوابش در پیله بود فرو می‌رفت. در مقابلش جهانی از نور، رنگ، آواز می‌چرخید. جفت خود را می دید که شاخک به شاخک با او برفراز گندمزار بی پایانی در قوس های متقاطعی می‌رقصد. پروانه های جوانی از پورهٔ او برخاسته به سوی خورشید می‌رفتند. خواب زمستانی سرانجام روٌیای اورا ژرف تر کرد.

فردا کودکی با کیف پر از کتاب از جادهٔ گلناک کنار پرچین می گذشت. پیکر خشکیده پروانه را که روی گل‌ها افتاده بود، بدون آن که بفهمد لگد کرد و در گل سرد و چسبناک دفن نمود.

وقتی سر کلاس نشست، معلم درس خود را این طور شروع کرد:

"دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم پر از زیبائی است. ولی ما هنوز برای حفظ و دفاع از این زیبائی‌ها و افزودن آن به اندازهٔ کافی خردمند نیستیم. باید با کوشش خود، با مبارزهٔ خود، با فراگیری خود، خود را به قله های بالاتر خردمندی برسانیم و معنای آن روند نورانی را که زندگی نام دارد، خوب درک کنیم."

نگارش اول در مازور (لهستان)(Mazur-Poland) ۱۹٦٥
نگارش دوم تهران - ۱۳٦۰ - (۱۹۸۱).

----
(۱)- آخوندک - نوعی حشره است.

درویش کمال‌الدین

مهندس فلکی راهِ دیر ِ شش جهتش
چنان ببست که ره ندارد جز به دیر مغاک
حافظ

۱

درویش کمال‌الدین اینک دیگر از مرز پنجاه سال می‌گذشت. وی در دوران سلطنت محمدشاه قاجار در شهر تهران متولد شده و اکنون دیگر در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار بود. یعنی شاهی که قصد داشت به زودی سکهً "ذوالقرنین" را به نام خویش ضرب کند ولی گلولهً اجل از پیشتاب میرزا رضای کرمانی مهلتش نداد و چه رشته های پندار که مقراض مرگ بناگاه می‌برد!

درویش عمری را از سر گذرانده بود ولی اسطقس‌اش سخت بجا و چارچوب بدنش محکم بود. چهره‌ای مطبوع، جسمی سالم و روحی به حد کودکانه لطیف و ترد داشت.

مردی بود بلندبالا، گندم گون، با گیسوانی شبق رنگ و پرپشت و ریش و شاربی که در آن تارهای سپید فراوانی به چشم می زد و تاج پر نقش و نگار دروشانه بر سر داشت و دارای چشمان بلوطی جذاب و خوش برشی بود و کشکول و چنتا و رشمه و جل بندی و تسبیح ذکرخوانی و گه‌گاه نیز تبرزینی حکاکی شده بر دوش، با شکوه بسیار گام برمی‌داشت.

با آن که در آن روزگاران درویشی انحطاط یافته و جنبهً الدنگی و قلندری و گدائی داشت و عادتاً این زمره مردمی دغل و گربز و چرسی و بنگی و در جای خود متجاوز و خطرناک بودند، ولی از آنجا که در هر جا وجود استثناء، خود قانون است، این درویش کمال‌الدین صفاتی بحق درویشانه و عارفانه، انسانی و بزرگوارانه داشت یعنی سرمایه‌ای که افسوس بهرهً رنج آن بسی فراوان‌تر از گنج است.

اگرنخواهیم این صفات را به خمیره و گوهر ذاتی درویش منسوب داریم، باید بگوئیم نتیجهً تربیت‌ها و تلقینات و به برکت "انفاس قدسی" درویش عابدین استادش بود که خود از عارفان پرسه‌زن روزگار و هفت پرگنهً هند را به قدم سیاحت گشته و محضر جوکیان و برهمنان آن خطه را درک کرده و مسلک و مرامی را که برگزیده بود، از صمیم دل دوست می‌داشت و سراسر مثنوی را از حفظ می خواند، چنان که قرآن را، و از آنجا که از نستعلیق نویسان زبدهً عصر بود سالی یک نسخه حافظ هدیهً مقبره شاعر می‌کرد. جهان و انسان برایش سراپا خورشید فروزان عشق بود.

وقتی درویش کمال‌الدین با آن آوای مغناطیسی و تحریر گرم و تلفظ قوالان زبردست، غزل‌های عراقی یا مولوی و مسمطات پر طنین شاعران استاد ولی گمنام زمان را می‌خواند و از زیر سقف بازار بزرگ تهران می‌گذشت، شکوهی فضا را پر می ساخت و نوای او با عطرها و بانگ‌های بازار نوعی هماهنگی می‌یافت.

هرگز از کسی شیءالله نمی طلبید و اگر عابری نیازی در کشکولش می‌افکند، کلمه‌ای برلب نمی آورد و دعائی و ثنائی نمی گفت، تنها از کیسهً نقلدان خود نقلی می داد و می گذشت.

درویش کمال‌الدین در اصل که بود؟ مگر شجرهً این خانه بدوشان بر کسی روشن است؟ گویا کودکی بود سر راهی. سپس زنی گدا او را به پسرخواندگی برداشت. مدتی همراه آن زن بر در مساجد و اماکن مقدس می نشست تا گذرنده‌ای فیضی بر سفرهً کهنه و چرکینشان بیافکند. روزگار طفلیش در مسکنت گذشت ولی طفل را هراس هستی ملموس نیست.

چون از گدائی بیزار و کششی به سوی استقلال و تماشای جهان خداوند داشت، نوچگی دروش عابدین را پذیرفت. از بخت مساعد گیر استادی کاردان و معرکه گیری ماهر افتاد که خود از مفاسد حرفه‌اش بری بود و نوچه را نیز معجزه‌آسا از آن معایب بری نگاه داشت.

تدریجا نقالی زبان‌آور و مداح با حافظه و خوش صوتی شد و ده ها سال او و استادش، هر روز کویی از کوی های شهر تهران را (که آن روزها به زحمت بیش از صد هزار نفوس داشت) از زیر گام سیاحت در می‌کردند. تا سرانجام بیست سال پیش درویش عابدین به مرض ذات‌الریه درگذشت.

ولی دیگر کمال‌الدین درویشی مجرب بود و نقال قهوه خانهً پاتهطار و معرکه گیر صحن مسجدشاه شد.

در معرکه مارافسائی و مهره‌بازی نمی کرد، تنها نقل های دلکش مذهبی و عرفانی می گفت و چنان در کف کوبیدن و در نگاه حاضران خیره شدن و بانگ رسا را با نجوائی خفی درآمیختن و دیگر آداب نقالی چیره بود که تماشاگران ساعت ها با دهان نیم گشاده مجذوب می ماندند.

امام جمعهً تهران که به این درویش به سبب مدیحه‌خوانی های فاضلانه‌اش در مجالس روضه‌خانهً خود، لطفی و ارادتی داشت، دستور داد در مسجد به او حجره‌ای دلباز و مفروش بدهند.

پس از مرگ عابدین تا امروز در عرصهً حیاتش نه تنها گردبادی، که حتی نسیمی ناموافق نوزید و روزگارش بی آشوب می گذشت و او در شیرهً حیاتی درون و برون نضج می یافت و از زیستن خود لذت می برد. زندگیش نه خاموش بود، نه آشفته، بلکه همراه جوشی ملایم از عشق عرفانی می گذشت.

موضوع نقل‌هایش در قهوه‌خانهً پاتهطار داستان های شاهنامه و غرائب اسکندرنامه بود و یا به قصه های مذهبی پیامبران و ائمه و مقدسانی که با اشقیاء جنگیده بودند، به تناسب روز و موقع می پرداخت. در آن ایام چنان سال را رسوم و آداب متداول، زمان بندی کرده بود که ساعتی بلاتکلیف نبود و جامعهً دیرینه از ناخن‌پیرائی و سرتراشی و حنابندی و گرمابه‌کردن گرفته تا سفر حج یا جنگ و عزا و عروسی را موافق ساعات سعد و نحس و حرکت بروج و سیاحت رجال‌الغیب و توصیهً بزرگان و مراجعه به تقویم و تاریخ انجام می داد. بین سرّ جهان و سرّ زندگی پیوندی بود.

مولدان جامعه، برزگران و شبانان و دستورزان خانگی و اصناف و شاگردانشان بودند. کسبه و بازرگانان در پای ترازو چشم به راه مشتری می نشستند و بقیه مردم عملا بیکار بودند و عبادات و تعقیبات و مجالس ختم و روضه و محافل عروسی و ضیافت ها و کشیدن قلیان و چپق و رفتن به زیارت اهل قبور و صله ارحام و اجراء آداب روزانه و غیره، چاه تهی زمان را پر می ساخت و برنامهً عمر را عملی می کرد تا سرانجام نوبت تابوت بدوشان می رسید.

پس در این "تمدن فرصت های آزاد!" کار "فرهنگی" درویش از قبیل "خدمات" ناگزیر بود. بویژه آن که کمال‌الدین بیانی رنگین داشت و آهسته در جوف قصه ها متلکی سوزان بار اشقیاء زمان از شاه تا فراش می کرد و با شوخ طبعی ذاتی، مشتریان را می خنداند.

نیازی را که در کشکول درویش می افکندند، غالبا نیاز مستحقان و عیالواران آبرومند می ساخت و خود آبروی فقر و قناعت را نمی برد و دعوت احدی را نمی پذیرفت. این استغناء او را مهیب و تصرف ناپذیر می کرد و طبیعت علوپسند مردم، در بارهً این خصائص درویش داد سخن می داد.

به قول شاعر: "هرکسی برحسب فهم گمانی دارد."

جز به هنگام نقالی یا شعرخوانی، در دیگر اوقات کم سخن و لب بسته بود. از تریاک و دوغ وحدت و دیگر مخدرات که دراویش آن را وسیله ای برای سیر در عالم هپروت یا رهائی از اضطراب معاش و حیات می شمردند، نفرت داشت. حتی از چپق و قلیان که علماء را هم بدان ها رغبت بود بیزاری می جست و پرهیز نشان می داد. تنها به نوشیدن استکانی کمرتنگ از چای شیرین آلبالورنگ با تکه ای نان دوالکه یا روغنی به هنگام نهار و شام بسنده می کرد.

شاید به سبب همین کم خواری، لاغراندام و چالاک بود. هیجانی از غضب یا حسد در درونش وسوسه نمی کرد. از شهوت بیگانه می زیست چنان که می گفتند درویش نفسش را کشته و به مقام معصومان رسیده است و این سکینهً درونی او را از این باز می داشت که سبکسری کند و زبان های بدگو را بر خود گشوده سازد تا او را به غلام بارگی منسوب دارند و این را درویش رحمت خداوندی در حق خویش می دانست که از فریب های الخناسی وسوسه گر آزاد است و حتی عشق به جمال مطلق را در صور مقیدات نمی جوید و محبتش به سراسر عالم که مظهر دوست بود محبتی بود برخاسته از سویدای دل و عاری از سالوس. چون به دمیدن سحر و جنبش سایه و رقص شاخه ها و لرزش علفزار وزمزمهً شکوه‌آمیز آب زلال بر ریگ های مسین فام می نگریست، همه جا تجلی جمال انور الهی را می دید و مجذوب می شد.

- ۲ -

درویش پس از آن که مدتی بر سکوی بیرونی قهوه‌خانه نشسته و با مشتریان کله‌گپی زده بود، برخاست و گفت:
"امروز از محلات شهر - نوبهً بازار بزرگ تهران است که از مسیرهای مطبوع و محبوب و مرسومی قطبم درویش عابدین بود."

این را گفت و به راه افتاد. در سر دم بازار غزلی از ساخته های خواجوی کرمانی را خواندن آغازید. گاه می رفت. گاه می ایستاد. کاسبکاران و مشتریان عادتاً از معنای غزل چیزی نمی فهمیدند ولی هزاران سال است، از دوران خواندن گاتها، ایرانیان از سخنان رمزآمیز نامفهوم، هرکس بر حسب ادراک باطنی و درونی خود لذت می برد. شاید اگر گره مطلب گشوده شود، و رازگونگی سخن بر باد رود، تاثیر استماع آنچنان نیست. در انسان استعدادی است برای تن دردادن به پندار و فریب و قبول غیرمعتاد و پذیرش راه‌های نهانی که گویا امور بیشتر در آن مسیرها جریان دارند!

استاد داود زرگر که از انگشترسازان معروف بود و خود شعر می سرود و به صائب و شاطرعباس صبوحی ارادت داشت، هرگاه درویش کمال‌الدین را می شنید، کار خود را رها می کرد و می رفت یک اشرفی براق در کشکول درویش می انداخت و نیک خبر داشت که درویش آن را بر فور صرف مستحقان می کند. درویش نیز به زرگر همان نقل مرسومی خود را می داد.

نقلدانش کیسه‌ای ابریشمی سبزگونه بود که از رشمهً کمر می‌آویخت و هر شب آن را عوض می کرد تا پیوسته پاکیزه باشد. نقل ها بیدمشکی، درشت‌دانه، معطر و مطیب بودند که حاجی عماد قناد آن را مخصوص درویش آماده می نمود و در این کار هنر و ارادت به کار می برد.

وقتی کاسبکاران درویش را به مجلس عزا یا عروسی می خواندند، تنها دعوت کسانی را می پذیرفت که به جوانمردی و آبرومندی شهرت داشتند زیرا در حفظ اعتبار خود وسواسی داشت. در مجالس عزا یا جشن های مذهبی یا ضیافت های عروسی دو دست را بر قبهً عصای گرهناک می نهاد و در پای منبر ایستاده مسمطی گزیده می خواند و در پایان مدیحه، مجلسیان و بانی مجلس را با الفاظی دلپذیر دعا می کرد.

او را نیک‌شگون و برکت‌بخش و نظرکردهً خضر نبی و از اولیاءالله می دانستند و می گفتند که با رجال‌الغیب دیدار می کند و کراماتی دارد که مأذون به افشاء آن ها نیست . ولی احدی از خود درویش چنین شطحیات و طامات نشنیده بود و او خود را بنده‌ای خاکسار و دل شکسته از بندگان خدا می دانست و با آن که آداب عبادی مسلمانی را با صمیمیت و اعتقاد بسیار اجراء می کرد. هرگز تعصب یا غلوی نداشت و تسامحی عرفانی در او بود، چنان که در میان یهودان و مجوسان و ترسایان نیز دوستانی داشت و حافظوار تنها "آزردن انسان‌ها" را بزرگ ترین گناه می دانست و مظلومیت او را دگرگون می ساخت و ستم او را به خشم می آورد.

گاه می گفت: دیانت چیست جز پیوند صمیم دل های ما با آن ذاتی که یکتاست و این پیوند ها به تعداد جان هاست و ما را نرسد که تنها موافق اعتقاد یا عقل خود در کار دیگران حکم کنیم. به قول شاعر:
"تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت؟!"

حجره‌اش با حصیر و نمد مفروش بود و پوست تختی و لحافی کرباسی و شمعدانی و چند جلد کتاب و دوات و قلم و کوزه‌ای و کاسه‌ای برای آب نوشیدن داشت و شب در تاریکی بر مهتابی مسجد، مقابل حجره می نشست و شمع را می افروخت و در روشنی لرزانش مثنوی می خواند و می گریست.

همیشه آراسته و پاکیزه و گلاب زده، به خود پرداخته و با شکوه بود و از ردای خود گل سرخ یا قرنفلی، می آویخت و گاه دستنبوئی بدست می گرفت و مصاحبانش در مهتابی حجره کبوترانی بودند که آن ها را با مهر تمام دانه می داد و نوازش می کرد.

از درویش نور محبت می تراوید و جاذبه‌اش آسان در دل ها می نشست.

اگر درویشی می بایست بود، الحق که می بایست چنین بود!

- ۳ -

همچنان که غزل خوان می گذشت، نوجوانی آراسته، خط بر عارض دمیده، کلاه پوستین بخارائی بر سر، کمربند قلاب نقره‌ای بر کمر، موزه سرخ منقش در پا، نزدیک شد و گفت:
"جناب درویش! مادری دارم که هنوز بهره‌ور از جوانی است ولی سخت بیمار و تب دار افتاده و چنین می اندیشد که اگر درویش کمال‌الدین برایش دعائی بنویسد، و او آن دعا را در آب بشوید و آن آب را بنوشد شفای عاجل می یابد. روزی چند منتظر پیداشدن شما در بازار بودیم. امروز که آوازتان را شنیدند به ما خبر دادند که این خود درویش است، هان زودتر خود را برسانید، اینک کرم کنید و خانهً ما را به قدوم خود برکت بخشید و مادرم را از این بلیه نجات دهید!"

درویش نظر افکند جوانی دید نوزده - بیست ساله، با چشمانی سبز و آهوانه و چهره‌ای چون فرشتگان ولی آژنگ اندوه بر پیشانی و نوائی نالنده

و خواهنده. دلش شکسته شد، دمی ایستاد. بیتی را که بر زبان داشت به پایان رسانید و سپس گفت:
"ای جوان! من درویش رمال و دعانویس نیستم ولی به اجابت خواهش شما بدیدهٔ منت برای عیادت بیمار می آیم. برو تا برویم!"

آن جوان که امیرحسین‌خان کرد قوچانی نام داشت با دو چاکر همراه بود. پس آن ها به همراه درویش چهار تن به کوچهٔ مجاور پیچیدند و از چند معبر تنگ سنگفرش گذشتند و در برابر دروازه‌ای بزرگ که دو سکوی مجلل و منقش بر دو سو داشت و بر کتیبهٔ کاشی سردرش اشعاری در مدیح خانه و خانه سالار نوشته شده بود، ایستادند و دق‌الباب کردند. نوکر دیگری در گشود و مردی با طنطنه با ته ریش مشکی تنک و کلاه دراز بخارائی و کمرچین ترمه و عبائی دارای حاشیه های زردوزی که پیدا بود از اعیان شهر و آقای خانه است به پذیرهٔ درویش آمد و گفت:
"گل مولا! خوش آمدی و صفا آوردی. بفرما از این سمت!"

او را از هشتی عبور دادند و وارد حیاط بیرونی شد - حیاطی فراخ با چنارها و کاج‌ها و باغچه‌های شمعدانی و گل لاله عباسی و حوضی سرشار از آب زلال. سپس از پلکان بالا رفت و وارد پنجدری با روح وسیعی شد - مفروش از قالی ها و قالیچه های ابریشمین و طاقچه ها و نقلدان ها و رف ها پر از لاله های گوناگون و کاسه های چینی و شمایل شاه و صدراعظم، در همه سو مخده های ترمه و متکاهای اطلس و در وسط پنجدری، منقلی برنجی با دو قوری گل نشان بزرگ چای و آب جوش که در خاکستر گرم جای داشت و سفره‌ای منقش از قلمکار پر از استکان ها و قنددان ها و ظروف پایه‌دار شیرینی و نقل و نبات و مربا و تنگ های افشره و چند سینی نقره، کود شده از خرمالو و گلابی و انجیر و آجیل شیرین و میوه های خشک، در ظروف دیگر سوهان و گز و پشمک و جوزقند و مسقطی و دیگر حلویات.

درویش در دل گفت: "چنین است خانهٔ اعیان و چنان است کلبهٔ درویشان که من دارم ولی هر دو در گذرگاه باد بی رحم زمان است - شب سمور گذشت و لب تنور گذشت ."

صاحب خانه گفت: "درویش کمال‌الدین ! من خبیرخان اجلال‌الدوله نام دارم و صاحب شصت پارچه آبادی و دو هزار سر رعیت از برزگر و شبان در صفحات قوچان و تربتم و یکسال است که دست بی امنیتی آن سامان تهران نشین شده ام و مادر این تنها فرزندم که امیرحسین خان نام دارد هم عیال و هم دختر عموی من است. مدت هاست تبی مرموز بر جانش افتاده و او را زار و نزار و چون کورهٔ آتش سوزان و بی تاب ساخته و آن همه جوشانده ها و دم کرده ها و پرهیزانه ها و معجون ها و حب های طبیبان مدعی، دردش را به نساخته و اینک بنا به توصیهٔ همسایگان تهرانی دست به دامن شما شده ایم که می گویند نفستان حق است و دعایتان ردخور ندارد و گامتان برکت و شفا می آورد. بفرمائید بالای این مخده تا نوکرها آب زعفران و کاغذ خانبالغ و قلم نی بیاورند و شما دعای معجزه آسا را بنویسید، شاید دختر عمو از این بلیه نجات یابد."

اجلال‌الدوله مردی موقر و موّدب به نظر می رسید و با آن که خان کردی از اکناف کشور بود فارسی را شیرین و شیوا و با طنطنه و تبختر می گفت و پیدا بود که فضلی دارد و سخنوری می داند.

درویش کمال‌الدین تبسمی بر لب آورد و همانجا بر کرباس یا صف نمال به دو زانوی ادب نشست و کشکول و تبرزین را در پهلوی خود نهاد و گفت:
"حضرت اجلال! این فقیر جز درویشی مدیحه خوان و نقال نیست و حتی صداع مختصری از خویشتن را رفع نتواند کرد تا چه رسد رنجی که شما می فرمائید عاجز کن حکیمان تهران بوده و آن هم در خاتونی بدان پایه و مقام. از "اجی مجی لاترجی! نگاشتن کج و کوله بر خانبالغ با زعفران که خدعهٔ شیادان است چه سود؟ بیماری را یا طبیب به می کند یا خداوند شفا می بخشد و من بنده‌ای جاهلم و عاجز. حتی خداوند در حق رسولش می فرماید که بشری است چون دیگران که دفع سوء از خود نتواند کرد تا چه رسد به من تیره روز که پیری هستم بی مایه از امت آن رسول و قلندری سرگردان و حیران و مردم به پاداش غزل و نقلم فیضی می دهند و من با آن گدایانه در حجره ای تار گذرانی دارم. الامان از غلو و جهالت عوام و الحذر از شیادی قلندران از خدا بی خبر، که با سوءاستفاده از ایمان ساده لوحان آن ها را یغما می کنند و اینان نیز به طیب خاطر به این طراران میدان می دهند. حضرت اجلال! کاش ذره ای از آن کرامات که مردم انگاشته اند در من بود تا می توانستم کر و فری کنم ولی افسوس که به گفتهٔ عرب از سوسماران بیابان نیز گمراه ترم."

اجلال‌الدوله که اهل کتابت و تالیف هم بود و به عمق سخنان درویش نیکو پی می برد ولی از سوی دیگر خان مآب و مستبد و خرافی و تشریفات پسند بود در مقابل بیانات درویش دچار احساسی متناقض شد، کمی مکث کرد و سپس ابرو درهم کشید و گفت: "شما به هر جهت از نوشتن دو سه خط نسخ مزعفر که ضرری نمی کنید. من هم ارادتی به گل مولایان ندارم. این دخترعمو است که به تلقین زنان تهرانی دل سپرده چشم به راه معجزهٔ دعاست. من و امیرحسین را این دعانویسی شما خرسند می کند و شاید قدرت ایمان درون، معقودهٔ مرا نیز شفا بخشد. درویش! کار خدا را چه دیدی. مگر داستان بوالعجبی ها و سبب سازی و سبب سوزی او را نشنیده‌ای شاید این گره بلا به دست شما گشوده شود و بدانید من از نثار نیاز فراوان دریغ ندارم و برای من بازار گرمی لازم نیست."

در این موقع خادمان آن سرای آراسته چای و گز و حلویات در مقابل خان و درویش نهادند.

- ٤ -

شاید درویش در احساس درد خود راه غلو می پیمود. ولی تا سالی از بیابان حیرت و اندوه بدر نیامد. کم کمک گیاه عنود زندگی بار دیگر در درونش پر گشود و خود را کمی امیدوارتر و متمرکزتر یافت. بر آن شد تا تهران را ترک کند و به قم برود. احساس می کرد که در این اوان پیری سرنوشتش در چاله چوله های ناشناس افتاده و طناب خداوند او را به سوئی دیگر می کشد. برود تا مجاورت و اعتکاف، شاید تعادل به هم خوردهٔ درونی را باز گرداند.

قصد سفر به قم خطا بود زیرا در آن ایام ملامحمدباقر ساوجی از ملایان بنام شهر به علت اختلافی که با سلطان علیشاه گنابادی به هم زده بود، درویشان را تکفیر کرد و ملحد خواند. دیگر قم جای درویشان نبود و آن ها دسته دسته حوالی گنبد حضرت معصومه را که زمانی جایگاه برکت خیزی برایشان بود ترک می گفتند.

در قهوه خانه ای وسط راه قم و تهران درویش کمال الدین با درویش عین علیشاه فراهانی که از قم به مشهد می کوچید برخورد کرد. در پای استکان های چای نشستند و عین علیشاه قلیان را به نفیر در آورد و سرگذشت یکدیگر را شنیدند.

عین علیشاه از قماش کمال‌الدین یعنی از مردم ستمکش و بیچاره که آسان پامال گستاخان جهان می شوند، نبود. درویشی بود ٥٥ ساله، اهل چرس و بنگ و دزدی و دغلی و ملاهی و مناهی، ولی درویشی بی کمال نبود، شعر می سرود و علوم سرّیه را می دانست. استاد جفر و رمل و تردستی و مهره بازی بود.

دو درویش در دمدمه‌های شب بر پوست تختی بر سکوی بیرونی قهوه خانه نشسته خوش می گفتند و خوش می شنفتند. هوا به سوی خنکا

بود. ماه پهن و عریان بر آسمان بی لک کویر ایستاده و نور می افشاند. کورسوی زغال افروخته و تابش درون قهوه‌خانه در یاقوت چای و بخار رقصندهً آن بازتاب می افکند. بیابان همه سایه و اشباح بود و در آرامش آن اندوهی و دلهره‌ای موج می زد.

عین علیشاه گفت: "گل مولا دیوانه نشدی که در قم ساکن شوی تا در زیر حد ملای ساوجی نیم جانت هم به باد رود، بیا با هم به خراسان برویم. برای من چرس فراوان است و برای تو بساط مدح خوانی و نقل دائر خواهد بود."

ولی کمال‌الدین می گفت: "من از قماش درویشان دیگر نیستم و می ترسم که در آن دیار کارم دشوارتر شود. اگر با درویشان نجوشم که بر من می خروشند و اگر بجوشم که مرا ارزان می فروشند. عمری در پارسائی و تنهائی زیسته‌ام و شجاعت زیستن را گم کرده‌ام. هم عاشق "بودن" هستم و هم بارش را کشیدن نمی توانم! الحق که مرضی از "حیرت" جانگزاتر نیست."

عین علیشاه گفت: "باکت مباد! من خود از آن الدنگان قلندرم که مانند گرگی هر بدخواهی را میدرم. نامم شهره است و درویشان از من پروا می کنند. زیستن، زیستن کرکس و قرقی است نه کبوتر و کبک. "می باش چو خار حربه بردوش!" یا به گفتهً شاعر:

"تا تنور آتشین زبان نشود
نانش البته در دهان ننهند."

لذا من گستاخ و بی آزرمم و می طلبم و نمی دهم و ضربت می زنم و نمی خورم و آزرده می کنم و آزرده نمی شوم. ترجیح می دهم بی حق باشم و فاتح تا ذیحق باشم و مغلوب. از واژه مظلوم متنفرم و با خوی پلنگان بار آمده ام. چه توان کرد؟ اگر اندکی وا بدهی و سر فرود آوری لگدمالت می کنند. مگر نشنیده ی که دنیای آکل و مأکول است: اگر خورنده نباشی، مطمئن باش که خورده شده‌ای. والا من درویشم و درویشان را با خوی راهزنان چکار!"

کمال‌الدین با وحشت کسانی به این سخنان عجیب گوش می کرد که در صحت آن ها متاسفانه تردید نداشت. اندیشه‌اش در اینجا می ایستاد - که پس جای این گوسفند پیر که اوست، در این دشت گرگان خون آشام کجاست؟ زیرا هرگز این امکان را نداشت که از پوستین میش به جلد گرگ درآید و خیالش را هم نمی کرد. از خدای درون خود می پرسید که این لاشهً هرزه به چه کارش می آید و چرا او را در این تنگ گردنه گیران و قاطعان طریق معطل نگاه داشته است؟ و نیز در عجب بود که مردی چون عین علیشاه چرا درویشی را گزیده است و نه میرغضبی را.

عین علیشاه گفت: "در جوار ثامن الائمه حجره ای می گیریم. و بقیهً عمر را در کنار هم هستیم. یا تو سرانجام چانه ام را می بندی یا من پلکت را می پوشانم. مرگ حق است و عزرائیل با کمی پس و پیش به سراغ همه می آید و من دیگر از آن جوش و خروش جوانی افتاده‌ام و بی میل نیستم اندکی هم به فکر آخرتم باشم. آخر ناسلامتی درویشم! اگرچه ابتدا که در این لباس رفتم به قصد پوشش چهرهً واقعی بود ولی هر لباسی را اقتضائی است.

باری ... چه مصاحبی از تو بی آزارتر و چه جائی از مشهد مقدس سزاوارتر!"

پس آن دو درویش به سوی مشهد راهی شدند. در هر روستا و آبادی اطراق می کردند و چون درویشان پیر و مجلل و کاردانی بودند رزقشان آسان می گذشت.

در پیچ و خم راه، در کوه های بی فریاد، در دره های پر صفا،هرجا به جوئی زلال یا چشمه ای آئینه سان یا سایه ای فراخ یا چمن‌زاری خرم می رسیدند ساعتی چند لم می دادند و از آزادی بی قید خود در طبیعت لذت می بردند. سفره می گشودند و نان می خوردند. جام برنجین بر می کشیدند و آب می نوشیدند. سر بر خاک هشته ساعتی می خفتند. نوعی آرامش، گرچه تهی از استواری و اطمینان، به سراغ درویش کمال‌الدین آمده بود ولی هراسی بزرگ در ژرفای دلش چنگ انداخته چیزی را چشم به راه بود.

درویش عین علیشاه با وجود سن فزون‌ترش از درویش ما بسی سرزنده تر بود. کمال‌الدین پس از حادثهً کتک و بیماری و ترک تهران به بوتیماری می مانست و گاه که در کنار رودخانه‌ای سجاده می افکند و به هنگام سجود یا تعقیبات بر خویشتن می گریست ولی اندرون خود را از هم سفر بی قید و بی غم خویش می پوشاند.

گاه به خود می گفت: "ای ابله! زیر این طاق نیلگون ستاره فشان، گذرگاه قبیله ها و سرنوشت ها بود سرشار از خون و سرشک و آدمی زاد در گردباد بلا چون برگ خزان زده پیچان است!"

ولی فزع بی فایده بود، مژده های فال حافظ بی پشتوانه، معرفت های مولوی تکرار حقایق، پندارهای تسلی بخش فرار بود ولی رنج درون استوار. رنج او را رها نمی کرد.

عین علیشاه می گفت: "می بینم که از کثرت خودخوری نزدیک است سل بگیری. درویش! راه ما راه تفویض است و راه تفویض راه آسوده دلی است. تو کجائی؟"

کمال‌الدین می گفت: "همه اش حق است. اندرونم در برابر سرنوشتم فریاد می کشد. پیداست که درویش واقعی نیستم و نتوانستم هیچ چیز واقعی باشم."

کارها بر همین منوال می گذشت. تا روزی درویش کمال‌الدین هنگامی که در چند اسب میدان نرسیده به شهر دامغان در سایهً زبان‌گنجشکی خوش شاخ و برگ نماز می خواند دید که دو قره سوران سوار براسبان مست لگد انداز مردی را طناب بر گردن افکنده با خود کشان می آورند. "خداوندا! این دیگر چیست؟"

چون نزدیک شدند کمال‌الدین با دیدگان حیرت زده عین علیشاه را دید که در اسارت قره سوران های مسلح شاهی است. با حیرت و سراسیمگی از آن ها علت گرفتاری درویش را پرسید.

ماموران گفتند که این درویش لعنتی در کاروانسرای سنگی نیم فرسخی دورتر، خان جوان و مال داری را که به زیارت مشهد می رفت زهر داده و کشته و کیسهً بزرگ مالامال از اشرفیش را از آن زائر امام غریب ربوده است.

معلوم می شود که در این صفحات نه از ترکمن که از درویش باید ترسید! چون این گونه کسان دهن لقند، برخی از درویشان نمایان از جنابت او با خبر شدند و ما را خبر کردند تا مزدی بستانند و گفتند آن ها دو درویش همدستند که یکی از آن ها خود را به عبادت زده است و آن دورها زیر درخت زبان گنجشک نشسته است.

عین علیشاه که طنابی سیاه و خشن بر گردن داشت در خطاب به قره سوران ها خرخرکنان گفت: "سرکارها، به همان گنبد پاک رضوی قسم که این مرد زهر کشنده را به جای بنگ به من داده و درست است که من قصد دزدی و سیاه بندی داشتم ولی در خیال آدم کشی نبودم، گرد سفید را که در کوزهٔ آب ریختم فکر کردم خان زاده و نوکرانش با نوشیدن آب آن کوزه به خواب عمیق می روند و من هم چیزکی از اموال آن ها می دزدم. از بخت بد تنها خان زاده از کوزه آب نوشید و مرد و من به خیال آن که او در خواب است، کیسه اشرفی را از زیر شالش بیرون کشیدم. گناه مرگ خان زاده با این درویش تهرانی است. گرچه من دزدم ولی او قاتل است."

درویش کمال‌الدین با چشمانی از عجب فراخ، این دروغ های شاخدار را شنید و از آنجا که خود را پیوسته در آستانهٔ معشوق ازلی خود می دید، دست ها را مانند دو شاخهٔ خشکیده به آسمان افراخت و گفت: "خداوندا! حکمت بالغه‌ات را شکر! هرچه به مهرت امید می بندم، رنجی بزرگتر را می فرستی! آیا سزای من که در این جهان از سبزهٔ پژمرده‌ای بی آزارتر زیسته‌ام، چنین است؟"

یک تن از قره سوران ها قوچعلی نام چنان از سالوسی این درویش قاتل به خشم آمد که ابتدا قاه قاه خندید و سپس با قنوت ضخیمش بر فرقش کوبید که تاج درویشی‌اش پرتاب شد و پیشانی پر چینش شکاف برداشت و خون ارغوانی بر شاربش دوید و گفت: "لعنت خدا بر آن تبارتان باد! در جامهٔ فریبندهٔ درویشی مشتی آدمکشان و بچه دزدان خوانخوارید. زودا که بر دار مجازات برقصید."

آن ها را در دستاق دامغان در دو اطاق جدا از هم زندانی کردند تا تبانیی با هم نداشته باشند. هر دو اتاق، زیر زمین های نمور و تاریک با در یک‌لته‌ای بودند. زندانیان آنجا زنجیر به گردن و پا در غل می زیستند و بوی گند و حشره و کنه و شپش و کک و غذای بد و بد دهنی ضمیمهٔ بقیه عذاب ها بود. با درویش کمال‌الدین دو تن هم زنجیر بودند. یکی یک دزد محلی و دیگری مردی از هواداران آزادیخواهی نو درآمد بود که مطالبی غریب می گفت و مرتضی‌بگ نام داشت.

-۵-

مرتضی بگ به کمال‌الدین گفت: "درویش بنگ علیشاه! حتما بسیار خماری که تو را در این هلفدونی انداختند؟ چرا زوار بیچاره را کشتی؟"

درویش گفت: "به عصمت فاطمه روحم بی خبر است . رفیق نااهلم دزدی و آدم کشی کرده و از بسیاری فرومایگی تقصیر عمده را هم به گردن من انداخته و مرا هم مثل خود بدبخت ساخته است."

دزد دامغانی گفت: "شکر خدا! همهٔ ما وقتی که از تقصیراتمان می پرسند، مثل روزی که از شکم مادر خارج شده‌ایم، بی گناهیم!"
مرتضی بگ خندید و گفت: "درویش سرت بر باد رفته با آن خداحافظی کن! من هم که جرمم سیاسی است در چشم ناصرالدین شاه وضعی بهتر از تو ندارم."

چون آن دو زندانی چیزی از "جرم سیاسی" نمی دانستند، لذا مرتضی بگ ادامه داد: "در استانبول بودم. آنجا با شاهزادهٔ عظام‌الوزاره خدمت آقا رسیدیم. حتما اسم مبارکشان را شنیده اید - سید جمال‌الدین اسدآبادی. خیلی ها بودند. آقا قلیان نی‌پیچ ترکی بر لب داشتند و افاضات می فرمودند. اقیانوس علمند. در ربع مسکون عدیل ندارند. شکایتشان از ظلم شاهان بویژه ناصرالدین شاه بود. آنجا مردی کرمانی هم نشسته بود که دائما بد و رد می گفت و آقا او را به سکوت وا می داشت. همین! من و عظام‌الوزاره به تهران برگشتیم. عظام‌الوزاره را در تهران گرفتند. مقر آمد که با من به خاک عثمانی رفته بود و نشانی و سراغ مرا داد. پلیس های کنت مرا در دامغان گرفتند...". کمی سکوت کرد. مستمعانش اول بار بود که مطالبی از این قبیل به گوششان می خورد.

مرتضی بگ ادامه داد:
خود دیدن آقا یک جرم سیاسی است. کافی است آقا را دیده و سخنش را شنیده باشی که دچار خنجر میرغضب بشوی. امروز صبح در استنطاق، شاهزاده‌ای که از تهران آمده بود و جوان هم نبود به من گفت: من هم در آن ایام پیش گول ملکم خان را خوردم و عضو فراموشخانه شدم و به قصه آزادی باور کردم و جویای عدالت و قانون بودم. کارم به حبس و تبعید و شکنجه و کتک کشید. از زندگی افتادم. رسوای خاص و عام شدم. به بابی بودن شهرت یافتم. از ایل قجر بعضی ها وساطت کردند و والی فارس به الطاف پدرانه سرانجام بنده را بخشید. از محبس بیرون که آمدم توبه کار شدم. به خود گفتم: احمق! چه کسی ترا گفته است مصلح کار عالم تو باشی؛ خداوند عالم و پس از او ظل‌الله اعلیحضرت روحی فداه که قبلهٔ جهانیان است، باشند و تو در امور فضولی کنی؟ آن ها که در کار رعیت خبیرترند! برای این مشی جعل بوگندو که خلق‌الله نام دارند وجود عزیزت را دستخوش خنجر میرغضب و شلاق فراشان می کنی که چه؟ خاکت بر سر! برو دنبال نوکریت ! دست و پای بزرگان قوم را ببوس! سهم خود را از رعیت پرطمع کمکار بستان! کام دل را از جهان سپری بگیر! الان در شیراز ده باب خانه و چهار باب دکان و دو دستگاه حمام و باغات دلگشا دارم و در این اواخر دو ده ششدانگی خریده‌ام. حرم پر است از دختران عقدی و صیغهٔ ماهرو. کپ های شرابم سرشار است از شاهانی. وقتی خوش و سرمستم به خود می گویم: مردک مگر دیوانه بودی که این بساط نشاط را با آن نکبت و آفت تاخت زده بودی؟ حالا تو هم بیا توبه کار شو و برو میان این اهل فراموشخانه و از آن ها برای ما خبرچینی کن. دیدیم اگر نوکریت خوب بود تو را مفتش نظمیه می کنیم با خود کنت که اول پلیس عالم است آشنا می شوی و نانت در روغن است. مگر می خواهی چماق پلو بخوری و حلق آویز شوی؟ سفیه مباش!"

برای درویش کمال‌الدین بسیار جالب بود بداند که این مرتضی بگ در بارهٔ حرف های شاهزادهٔ اغواگر چه می اندیشد. پرسید: "به نظر شما شاهزاده راست گفته؟"

مرتضی بگ فحش رکیکی داد و گفت: "شاهزاده غلط کرده. مرتضی بگ کسی نیست که طناب با خنجر میرغضب را با نوکری ستمگران و چاپلوسی از نوکران اجنبی عوض کند. او را نشناخته اند و دست کم گرفته اند."

نشاط و تسلیتی عظیم بر قلب درویش نشست . آه اگر همهٔ مردم چنین می اندیشیدند! آه اگر مرتضی بگ راست بگوید!.

دزد دامغانی گفت: "حضرت مرتضی بگ از شما آدم با کمال بعید است که این حرف ها را می زنید. دیوانخانه راه پیش پایتان می گذارد، شما رد می کنید و لگد به بخت خود می زنید. این از عاقلان بعید است!"

درویش کمال با خشم و غرش به دزد نگریست و گفت: "خیلی مانده تو قدر چنین مردانی را بفهمی . خاصان خدا رنج می برند و به ستم و دروغ تسلیم نمی شوند. علی و حسین چه کردند؟"

دزد گفت: "شکرخدا تو که از این خاصان نیستی . تو را به علی و حسین چه رسیده؟"

درویش گفت: "ادعائی هم ندارم. ولی گناهی که به من می بندند مرتکب نشده‌ام."

سرانجام درویش کمال‌الدین را برای استنطاق احضار کردند. یوزباشی جوان و تیزهوشی که سبیلی دراز و موهای سر بسیار تنک داشت از او با کنجکاوی غریبی پرس و جو کرد. گویا آدمشناس و ضمیرخوان بود زیرا پس از سه بار پرس و جوی طولانی و تهدیدها و تطمیع ها و به کار بردن همهٔ فوت و فن های ابلیسانهٔ بازجوئی، او را به حال خود رها ساخت و بر جیرهٔ زندانش افزود. پس از شش ماه و سه هفته که در سیاه چال مرطوب زنجیری بود، ناگهان روزی قفل ها را از غل و زنجیرش گشودند و گفتند آزاد است. دزد هم زنجیرش مدت ها بود آزاد شده و مرتضی بگ را به تهران برده بودند و شنید که در آنجا به نام بابی شمع آجینش کرده‌اند. آن شیرمرد به سخن خود وفادار مانده بود و چه اندکند چنین وفاداران تا آخر خط و چه آرایشی برای جهان!

وقتی درویش را وسط کوچهٔ گردآلود در آفتاب تیز مردادی افکندند، نیمه افلیج بود. چشمانش در نور روز خیره می شد و تصور وجود جهانی از هرسو گشاده با درختان و گنجشکان و عابران و جوی زمزمه‌گر و باد وزنده برایش دشوار بود.

عین علیشاه را یوزباشی مستنطق به میرغضب سپرده و او زلف و ریشش را قیچی کرده و سر درویش را گوش تا گوش بریده و از دروازهٔ جایگاه قره سوران آویخته بود. درویش کمال‌الدین را دل بر این مرد بیچاره می سوخت که عمرش را سرنوشت هم آلود و هم سوزاند و پایانش از آغازش بدتر بود، با آن که می دانست تعداد دزدیده‌ها و زهرخورده هایش می توانند ده‌ها نفر باشند.

درویش کمال‌الدین را دل بر حال همهٔ انسان ها می سوخت و از کار جهان متحیر بود که به کام آن نوع شاهزادگان شیرازی می گردد که وصفش را از مرتضی بگ شنیدیم. ستمگر و حیله باز باش تا در بهشت های عشرت زندگی کنی و حال آن که عین علیشاه در این دنیا و آن دنیا باید عذاب الیم ببیند. واقعا عقل درویش کمال قد نمی داد که کلاف این عدالت آسمانی را چگونه بگشاید و سرانجام بداند که این چون است و آن چون؟

از قضای مساعد در آن کوچه کلفتی سیاه پیدا شد که دید درویشی پیر و افلیج که می دانست مدتی بی گناه زندانی بوده، در گوشهٔ دیواری افتاده. گویا حس غمخواری و پرستاری در آن کنیز مهربان نیرومند بود.

تا یک ماه روزی دو بار انواع غذاها و حلویات و افشره ها و میوه های مطبخ اعیانی ارباب خود را برای درویش می آورد و با لهجهٔ سیاهان خواهروار او را دل داری می داد. غذاها دست پخت خود او و مزعفر و معطر بود و درویش در همهٔ عمر به چنان مائده هایی دست نداشت. مسلما این پذیرائی نابیوسیده، درویش مردنی را دوباره به حیات بازگرداند و زمانی خود را پای تا سر زنده و سالم یافت. بارها دست آن فرشتهٔ رهابخش خود را بوسید و گفت فرستادگان آسمان و بندگان ویژهٔ خداوند در همه جامعه ها هستند، تا عمر دارم بندگی و اخلاص و نیایش من همراه تو باد! ولی کنیز سیاه محبت خود را چنان رویدادی پیش پاافتاده و عادی می دانست که از آن همه سپاسگزاری درویش متحیر شد و از گرهٔ گوشهٔ چارقد خود یک پنج قروشی نقره نیز نثار درویش کرد و رفت.

درویش کمال از دامغان راهی شد. پویش در بیابان‌ها که بر آن شقایق وحشی و خاربن هائی با گل های ستاره گون رنگارنگ از بنفش و کبود و گلی و سفید می روئید و از سراسر زمین عطری مستی آور برمی خاست. او را به نشاط می آورد. گاه باران های درشت دانه، بوی آفرینش گونهٔ خاک را به هوا برمی‌داشت و گیسوانش را خیس می کرد و بینی و گونه‌اش را نوازش می داد.

پرش کلاغان و درناها و پرستوها در حریر نیلی آسمان زیبا بود و نیز دوش مارمولک ها و وزغ‌های درختان، و ملخ های رنگین پر و پروانه های فراخ بال، بر دشت رستنی هائی که به گندم می مانست. ناگاه به جوئی زلال می رسید که مانند قیطانی از سیم در پهنای زمین به دوردست می رفت.

کوه‌ها در هر گردش خورشید، حربا صفت رنگ نو می گرفتند، از شنگرفی و آبی سیر و سبز مغزپسته‌ای و هزاران رنگ بی نام دیگر. لحظات شادمانی را غنیمت می شمرد. زمانی بود که ارزش غفلت و دلاسودگی را نمی دانست و امروزه با خبر بود که زیستن چالهٔ کفتارانی خون‌آلود است و دمی آسایش در آن به گنجی می ارزد. این آیهٔ قرآن بر لبانش جاری می شد " فبای آلاء ربکما تکذبان؟"

روزی را فراموش نمی کند که به یورت شبانی سالمند رسید که گله‌ای بسیار بزرگ و چندین سگ شیرپیکر و گرگ‌در داشت. شبان در زیر بلوط وحشی کهن ولی خرمی نی می نواخت و با لهجهٔ روستائی شهمیرزادی دوبیتی های شیرینی می خواند. کمه‌ای داشت که به هنگام باران در آن می خزید. اجاقی و ساجی و حظیره‌ای و نهری با یک سنگ آب زلال که آبشخور گوسفندان بود.

درویش کمال‌الدین دو روز مهمان این شبان بود که آن را بهترین دو روز زندگی یافت.

صبح و غروب از جوله‌ای چوبینه شیر سر می کشید و با قطعه ای نان گرم که عطر بهشت می داد گرسنگی را فرو می نشاند. شاید آن شیر اکسیر جوانی داشت زیرا درویش خود را به چالاکی دوران پیش از کتک خوردن در تهران می دید. العظمه لله که جهان را چه زیبائی ها و چه فراز و نشیب هاست! نزد خود می گفت: های بیچاره عین علیشاه! کجائی که اینک در جوار من بودی. داستان خود را با زبانی که شبان دریابد برایش به عرض و طول تعریف کرد. شبان با همهٔ سالمندی بی تجربه و نادان بود و از دردهای درویش و گریزهایش کم چیزی لمس می کرد تنها دانست که دلش مانند دل خود او از غم انباشته است.

برای تسکینش خامهٔ تازه در مشک شیر فراهم آورد و با نان گرم به او داد. صبحی علی الطلوع آن دو یکدیگر را ریش و کول بوسیدند و درویش از آن مرتع زمرد فام دور شد و به نظرش می رسید که گوئی مهمان شعیب بوده و اینک موسی وار به سوی میقات می رود.

به نیشابور رسید و کارش دراین شهرک که بر آن گرد ملال نشسته بود، گرفت. زیرا درست هفته‌ای پیش از ورود، تنها نقال شهر مرده بود و ناگهان نقالی چنین استاد از گرد راه رسید:

بوحنیفه اول شب درگذشت

شافعی آخر شب از مادر بزاد.

قهوه چی که بر سر راه تهران - مشهد قهوه خانهٔ دائری داشت، زیر درخت چناری پیر و پرشاخسار، بر تختی چوبینه و عریض و طویل پوست تخت درویش را پهن کرد و همان گوشه که جویکی نیز از کنارش می گذشت خانقاه درویش شد. شب ها در جلو یا داخل قهوه خانه نقل می گفت و دوباره به جلد اول خود درآمده بود.

به مناسبت ایام مذهبی مدایح و نوحه ها می خواند. روزها مشتریان فراوان می خواستند او را به سرکتاب دیدن و دعانوشتن و فال گرفتن و امثال این امور مشغول دارند ولی مانند همیشه به سختی تن می زد. و به پاره دوزی و گیوه کشی و جوراب بافی مشغول بود و گاه از کتابی نسخه

برداری می کرد زیرا در فن جلدسازی و شیرازه بندی و تذهیب صفحات و مهره کشی استاد بود.

چنان به نظر می رسید که پس از طوفان نوح به ساحل نجات رسیده است. روزها و شب ها در آرامش و خوبی می گذشت گرچه سراسر آن متاسفانه بیش از دو هفته به طول نیانجامید.

ناگهان از گرد راه تهران - مشهد طنین چهار نعل قره سوران آفتاب سوخته که کپل های عرق آلود مرکب های خود را با قمچی های چند زبانه می کوبیدند به گوش رسید.

آن ها جلوی قهوه خانه پیاده شدند و چای و قلیان خواستند و از قهوه چی سراغ درویش کمال‌الدین را گرفتند. قهوه چی ترسان و لرزان درویش پیری را به سبابه نشان داد که آنجا زیر چنار به جوراب بافی مشغول بود و گفت: "جناب سرکارا! من کاسبکار بی گناه و بی خبری هستم. این درویش از راه تهران آمد و چند شبی است در قهوه خانهٔ ما نقل می گوید. دستم به دامنتان! با او هر کاری دارید خود دانید ولی مبادا به کسب من عیالوار ضرری برسد."

قره سوران ها فحش های رکیک دادند که: زن قحبه! یاغی قبلهٔ عالم را پناه می دهی؟ قهوه چی از سراسیمگی دم به دم تملق می گفت و از قره سوران ها پذیرائی می کرد. رئیس آن ها که جوانی بود بلند بالا و سیاه چرده و چشمان براقش در متن پوست سوخته صورتش می درخشید به طرف خانقاه درویش رفت و گفت:
- هی! درویش کمال الدین تو باشی؟
درویش گفت: ایوالله!

قره سوران گفت: تو در دستاق دامغان حبسی یوزباشی قلی خان بودی پس این سمت ها چه می کنی؟

درویش گفت: "بعلی نامش را نمی دانستم که یوزباشی قلی خان است ولی شهدالله آنجا بودم و حبسم که تمام شد فراش قفل زنجیر و غلم را باز کرد و مرا از دستاق بیرون انداخت و خوش خوشک از آنجا به این جا رسیدم."

قره سوران با تلخی و رذالت گفت: "چه حرف مفت می زنی؟ حبست تمام شد؟! مردک دروغگو با سوهان زنجیر را می بری، مامور را غافل می سازی، می گریزی، آن وقت مدعی هستی حبست تمام شد؟! حبست صحرای قیامت تمام می شود. ای به گور پدر هرچه درویش چرسی است! کسی که قاتل امیرحسین خان قوچانی فرزند ارباب شاه شناسی مانند اجلال‌الدوله است مگر به این آسانی رها می شود؟ مگر مملکت شهر هرت است؟"

ناگهان گوئی هزارها سوزن از درون پوست های درویش تا تخم چشمش را سنبید و سوزاند. چارستون بدنش لرزیدن گرفت. این دیگر چیست که می شنود؟ مگر گوشش اشتباه نمی کند؟ وحشت زده گفت: "چه گفتی خان؟ امیرحسین خان فرزند اجلال‌الدوله را کشتند؟ مگر زهرخوردهٔ این درویش نمای لعنتی، عین علیشاه را می گویم ،امیرحسین خان بوده؟ آه ای مولای متقیان چه می شنوم؟ او را من مانند مردمک چشم خود دوست داشتم. مگر من کسی هستم که نفسی را بکشم؟ من آزار موری را زیر چارق خود نمی خواهم تا انسانی را وان هم امیرحسین خان را!؟ چرا نمک به زخمم می پاشی؟..."

قره سوران گفت: "درویش! جنغولک بازی و جهود بازی به کنار! مدرک هست! ارباب ترا داد نوکرهایش کتک زدند و تو هم از تنها فرزندش انتقام گرفتی. گاس به خانم ارباب هم تو بودی که زهر خورانده ای. از جادو جنبل شما چه کسی خبر دارد؟ باری راه بیفت! مین باشی حیدر از پایتخت آمده، سیلی جانانه ای به گوش قلی خان زد که مردک چقدر رشوه گرفتی که قاتل خان زاده رارها کردی؟ قلی خان گفت: به شرف سردوشی ات من رهاش نکردم، خودش گریخت. تو حالا جرات می کنی حرف جلوی حرف قلی خان در بیاوری و اسمت را درویش هم می گذاری! الان ما چهار قره سوران مدت هاست دنبال تو می گردیم. خان به ما وعده داده زنده‌اش یا مرده اش را بیاورید انعامش یک کیسه کرباسی پنج قرانی نو ضرب چرخی است که برویم عرق حسابی با سیرابی بخوریم. ده یالله راه بیافت! وقت تنگ است."

چه اندازه تناقض، تهمت، دشنام، زودگوئی، ستم در این گفتارها و رفتارها بود که در حساب نمی گنجید.

درویش از بیچارگی پس از برخاستن دوباره بر لبهٔ تخت نشست و صورت را با دست ها پوشید و گونه هایش از اشک تر شد. او خونی پسر اجلال‌الدوله است؟ او قاتل ملیحه خاتون کرد قوچانی است؟ دشمنش یک خان شاه شناس است! قره سوران یک مملکت دنبالش می گردد! قلی خان می گوید زنجیر را با سوهان گسسته و گریخته! به شرف سردوشی مین باشی حیدر قسم می خورد! ناگهان دست ها را از روی چهره اش پس کشید و دیوانه وار نعره زد: "ای بندگان خدا! چرا آنقدر بی رحمانه دروغ می گوئید و بی پروا بهتان می زنید؟ والله من درویشی بی گناهم که جز عشق علی، کین کسی را در سینه ندارم. چه گرفته اید از جان من پیر بی کسی می خواهید؟"

قره سوران خندید و دندان های سفید و مرتب خود را از زیر سبیلی چرب و براق نشان داد: "ده پاشو بنگ علیشاه شپشو! بجائی که راه بیافتی، نعره قلابی می کشی؟ راه بیافت سمت مشهد..."

درویش عاجزانه گفت. "من که در دامغان حبسی بودم دیگر چرا به مشهد؟ راستی راستی عین علیشاه پسر آقای اجلال را کشته؟"

قره سوران گفت: "به تو گدای الدنگ چه دروغی دارم بگویم؟ مگر خودت نمی دانی چه کسی را کشتی و چرا کشتی و چطور کشتی؟ دانا و پرسش؟ مین باشی در مشهد تشریف دارند. تکلیف کار تو دست ایشان است چون یوزباشی قلی خان خطا کرده و ترا گذاشته از چنگ تقاص و قصاص الهی فرار کنی، کارت دست او نیست. ده راه بیفت! پس چرا معطلی بنگی دبنگ!"

دست های درویش را با طناب نازک از پشت محکم بستند، چنان که انگشت هایش کبود شد. طنابی کلفت تر و خشن تر کمندوار به گردنش افکندند و او را کشان کشان از کوچه ها و معبرها و بازارهای نیشابور با خفت و خواری بسیار عبور دادند. خلق بیکاره برای تماشا ریخته بود.

می گفتند درویش بابی بچه خوره است و محمد نام ها را کباب می کند و می خورد و توی همین نیشابور سه بچه را سر بریده و در جل بندیش پنجاه الماس صد قیراطی یافته اند. دیگری می گفت این رضاقلی دوس کرمانی، گردنه گیر معروف است که لباس درویشان پوشیده از راه قنات کویر گریخته ولی اینجا گیر افتاده است! مطالب دیگری هم می گفتند. از قدرتی خدا یک تن سخن خیری در حق این پیر معصوم بر زبان نمی راند زیرا اسیری نکبت زده بود. قره سوران ها با افتخار او را از پی می کشیدند و به طعمهٔ خود می بالیدند. آن ها هم نوعی فاتح بودند. هرکس شاکر بود که جای درویش نیست و اکنون به حریم خانهٔ خود برمی گردد و آش کشک و نان لواش خود را با یک گل پیاز بی دردسر می خورد و از نعمت امنیت برخوردار است . هر کس شاکر بود که عجالتا دشنه ای گردنش را بر شانه هایش تهدید نمی کند و خلافی در کار اطاعت از زورمندان روزگار نکرده است.

از خوشبختی شهر محدود و کوچک بود و نوبت باغ های اطراف نیشابور رسید و آسیابی و معصوم زاده ای و سپس جادهً خلوت که بر آن خرکچی های بی خبر می رفتند. درویش کشان می رفت. خردش از درک آنچه که می گذشت قاصر بود. همهً بدبختی ها یک طرف و این یک طرف که او را قاتل امیرحسین خان ساخته اند. مرگ ملیحه خاتون هم که به گردن اوست. این چه بوالعجبی است که فلک نیرنگ باز با او می کند.

طناب بر گردن چند بار به زانو افتاد و به سر درغلطید. گیس و ریشش خاک آلود، اشکالود، خون آلود و عرق آلود بود. چشمان حیرانش در کبود بی پایان آسمان بروز اعجازی را می بیوسید! ولی طبیعت به همان خوشی و آرامی در اطرافش گسترده بود که در ایام کوتاه زندگی نزد شبان. جهان از او بی خبر بود . آسمان از او بی خبر بود.

مگر او از مگس های طلائی و کرم های کنار جوی و خارهای محزون شیب تپه ها .... این موجودات پیرامون خبری داشت و از سرنوشت آن ها می پرسید که آن ها بپرسند؟

قره سورانی برگشت و گفت: "درویش جزع و فزع بی فایده چه می کنی؟ سربریده ات را از چنگک آویخته ببین و دم در کش!"

درویش گفت: "همشهری! از مرگ باک نیست! از بهتان باک است! از بی انصافی روزگار باک است! از مرگ اندوهی نیست. از ساده دلی ها و پندارهای باطل مردم اندوه است! با آن قمه اتان مغز پوکم را بشکافید زیرا همین سزای من بس که به پارسائی خود بالیده ام و اینک قاتل و دزد و فراری به سوی هلاک می روم."

قره سوران رمز این سخنان را نفهمید. طنابش را کشید و او را از سربالائی صخره ناکی به سوی فراز برد. کلاغی از نزدیکی نعل سوار قارقار کنان پرید و در آزادی بی بند خود به سوی دره رفت.

-٦-

در مشهد مین باشی حیدر که اجلال الدوله از او خواهش کرده بود شخصا چند سوال سرسری از درویش کرد و گفت به گناه قتل پسرخان و زوجه اش، درویش کمال الدین را به دار آویزند. مین باشی در قبال این حکم یک کیسه اشرفی می گرفت . قره سوران ها یک کیسه پنج هزاری نقره.

در مشهد جارچی ها شهر را از داستان درویش مهیبی که در عمر خود آدم ها کشته و دزدی ها کرده و از آن جمله زن و فرزند اجلال‌الدولهً قوچانی را زهر داده، پر ساختند. مردم دهن به دهن داستان را با شاخ و برگ نقل کردند و برآن حکایات فراوان از بی رویگی و هرزگی های واقعی و خیالی دراویش را نیز افزودند.

در واقع مشهد از این قبیل درویشان بنگی و دزد و هیزو امرد باز پر بود و این جماعت شهرتی بسیار آلوده داشت. باور کردن به گناه درویش تهرانی در این شهر ابدا دشواری نداشت.

جارچیان روزی را که درویش را باید به دار بکشند نیز اعلام داشتند. کنجکاوان فراوانی از نیمه شب با قبل منقل در میدان قاپوق حضور یافتند تا مردن یک انسان را تماشا کنند. سراسر قرون وسطی از عطش این تماشا در شرق و غرب پر بود.

روز اعدام جای سوزن انداز نبود. درویش را که آوردند، به میدان پر جمعیت و آسمان کبود سیه فام که هنوز تک ستاره ای در آن می سوخت نظر افکند. همه تاریخ خون آلود انسانی در این نگاه خلاصه بود. مردم چندان ماندند که آخرین رعشه های مرگ پیکر درویش خاتمه یافت.

گفتند نعش یک هفته از قاپوق آویخته خواهد ماند. بدین سان زندگی درویش کمال‌الدین، عاشق ساده و مظلوم جهان و انسان به پاداش سزاوار خود رسید، تا کور شود هرآن که نتواند دید.

گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟
گفتا: "بکش جفارا تا وقت آن درآید!"

تهران — ١٤مهر ١٣٦٠

دریا! دریا!

مبین گنبد کوه را سنگ بست
نگر سنگ را کی درآید شکست؟
نظامی

دریا! دریا!(١)

نزدیک درختچهء به شکوفه نشسته‌ای، در کوهسار پولاد رنگی که از فرازش ابرهای مرمرین می‌گذشت، از تخته سنگی **نمی** تراوید. **نمی** با طراوت که سفر زیرزمینی درازی را طی کرده بود و از لابلای چینه‌های لب بسته و خاموش سوی فراز آمده بود. چه دشوار این خویشتن رهاندن **نم** از زندان‌ها و زنجیرها و تخته سنگ های تحت‌الارض. چه خوش بود برآمدن به خورشید گاه جهان روشن و انباشته از جیک جیک‌ها و هوهوها و شرشرها. جهانی که دامن الماسی آسمان بر آن گسترده بود.

"اوه! (نم گفت) چه بی کران! حتما چکه‌های برادرم نیز به دنبالم خواهند آمد."

ولی شعاع های تیغوش پیکر آبگونه‌اش را با زبان‌های عطشان خود می‌لیسیدند. نزدیک بود هنوز چکه های تراونده دیگر نرسیده، او در کوره آسمانی بخار و محو شود.

نه! نه! نمی خواهم. می خواهم بمانم...." نم نالید. "در این شگرفستان بودن می خواهم، بودن!"

درختچهء به شکوفه نشسته گفت: "نم! اوه! نم! خود را به سایهء من بکش . اینجا خوش است، سایه و عطر؛ وگرنه داغی تو را خواهد خورد."

نم تشکر کرد و خود را به سایهء درختچه کشاند. آه! چه خوب! از غربال بوته پرتوهائی راه می یافت ولی نه آن اندازه سوزنده و گزنده. وانگهی قطره های دیگر از همان دیگ سحری جوشیدند. نم پشتوانه یافت و گودال های خرسنگی را که درختچه برآن سفرهء سایهء خود را افکنده بود پر ساخت. آبی زلال و خنک مانند اشک چشم. تابناک و آینه‌سان که در غرفه های سیمگونش مناظر دنیا عکس می انداخت برون خزید: آن قلهء دور، آن ابر اخرائی، آن علف خوش گیسو و لرزنده ... همه در این آینه بازتاب داشتند.

و چکه ها دم به دم و از پی هم می رسیدند. همه از دیدن دنیا به ذوق می آمدند و جیغ می کشیدند. برخی کرم های کور زیرزمینی به آن ها گفته بودند: "خوشگل ها! مبادا توی دنیا پا بگذارید. آنجا محشر خری است. دیگر ماندن نماندنتان پاتان نیست. همین کاخ های زیرزمین جاهای خنک و سایه ناک و محفوظی است. نه بورانی، نه بارانی. نه خطر بخار و نه خطر یخ. به ما هم فیضی می رسانید."

اما چکه ها جنجال کردند: "چی مهمل می گوئید! ما تو این بی هوائی و ظلمت خفه شدیم. ما فضا می خواهیم."

اوائل اردیبهشت بود . مگر کسی می توانست این کرفس ها، کنگر ها، پونه ها، پرسیاوشان ها، گزنه ها، خارخسک ها، گون ها و هزاران گیاه دیگر را نام برد؟! چند جور خوبست مگس سبز و زنبور طلائی در نور وزوز می کردند! و چه شکوهی داشت کهسار با قوس قزح جادوئی خود و ابرهائی با طرح ها و حواشی عجیب و غریب، از خود راضی، با پویهء کند، بر آسمانی که رنگ فیروزه گونش از جلاء و صفا دل می برد. گوزنی جائی نعره می زد. گل قاصدی با بی خیالی یک موجود ابدی در رقص نسیم می رفت. خرگوشی بی احتیاط از بوته های تمشک گوش های ابریشمین خود را نشان می داد.

چشمهء کوچک زیر درختچه به همه لبخند می زد و بوسهء بی غل و غش او را شعاع در آن کهسار می پراکند. باز هم کاروان قطره‌ها فرا می تراوید. چشمه با لولک‌های باریک شیشه گونی از سنگ ریختن آغازید:

- شرشر! شرشر!

درختچه گفت: "اوی همشهری کجا! من هنوز تشنه ام. بد کردم روی شما چادر کشیدم که این الههء گردون پیمای خورشید شما را به سوی خود نکشد؟"

چشمه گفت: "ما باید برویم. ما می رویم. ما به حرف کرم های زیرزمینی هم گوش ندادیم. ما رفتن را دوست داریم."

جوی لاغر و ناتوانی با زمزمه‌ای به سختی شنیدنی از لای سنگ پاره های زرد و سرخ و آبی شروع به خزیدن کرد. این زایش جوی بود در جهان. و همهٔ زایش ها چه جشن سرورانگیز و پرشکوهی است!

جوی راضی بود. احساس سفر احساس خوشی بود. با لبان خیس خود گیاهان و گل های خودرو را می بوسید و می رفت. در هیچ جا قرار نمی گرفت. بی قراری او رقص و وجدی بود که در جانش می نشست. از این کلوخ به آن سنگ ریزه. از این فراز به آن نشیب. از این نرمهٔ چمن به تنهٔ ترک خوردهٔ آن درخت پیر، جلوتر! جلوتر! جلوتر!
خورشید در او می خندید و دیگر نمی توانست نابودش کند. باد در او موج های حریری ریز می انداخت. درخت ها و رستنی ها، پرستوها و سیره ها و کبوترها خود را در آن می دیدند و او می رفت و می رفت و می رفت.

شور و شوق صوفیانه سفر در این فراخنای جهان! احساس بی بندی! احساس راه جستن! گاه سنگی سیاه و عبوس جلویش سد می شد: "هه! فضول باشی کجا سرتو گذاشتی زور میدی. همونجا خفه خون بگیر. "ولی چشمه می خندید. همیشه می خندید و سرش را به سنگ بداخلاق می کوبید و زور می داد. سنگ عصبانی می شد: "چه پر افاده، خیالات کرده!؟ من جلوی مارهای گردن کلفتش را گرفتم و این باریکهٔ لرزونک می خواد منو از جا در کنه. " ولی ساعتی دیگر چشمه سنگ خودخواه را بسر غلطانده بود و در بستر گرم زمین گسترده و بی قید جلو می رفت. پیروز بود. راه گشوده بود مانع متکبر را پس زده بود.

ناگهان چشمه رونده کوچک ما در زیر گوشش زمزمه‌ای شنید: "صدا صدای آشناست. به صدای جیرجیرک شبیه نیست."

یک مرتبه یک جوی زلال دیگر به زیبائی لاژورد آسمان که از پشت سنگ تیزی فرو می‌ریخت جیغ کشید:
"خواهر جان! تو هم که مثل من هستی ، کجا می ری؟"

چشمه گفت: "سفر می کنم می فهمی؟ حوصله تو یک سوراخ تپیدن را ندارم."
چشمهء دوم گفت: "بیا توی هم بریزیم. با هم بریم. زورمون بیشتر می شه."

چشمهء اول گفت: "تو زور منو ندیدی که چطور یک سنگ بق کرده ای را که خیلی هم از خودش متشکر بود از جا کندم. حالا چه لزومی داره تو هم بریزیم."
چشمهء دوم گفت: "وقتی تو هم بریزیم آن وقت دیگر چشمه یا یک باریکهء آب نیستیم. اسممان می‌شه جویبار!جویبار! می دونی، این خیلی مهمه. هر آبی که جویبار نیست."

چشمهء اولی خیلی از این عنوان گوشنواز خوشش آمد: "جویبار! چه اسم زیبائی!"

پس بی معطلی خواهرش را در آغوش کشید. هردو قلقلکشان آمد و کلی خندیدند. چشمهء اولی گفت: وای چقدر تنت سرده! چشمهء دومی گفت: "تو هم چه نرم و فرز هستی." جویبار شرشری صافی رو به راه شد.

چند تا زالوی لندوک که آنجا روی خاک نرمی له‌له می زدند وقتی جویبار را دیدند خودشان را غلطاندند و تلپی افتادند توی اب و گفتند: "خوش آمدی! خوش آمدی! حتما آمدی که ما را سیراب کنی! آره، بچهء خوبی هستی. همین جا تو این نرمه خاک گودال بساز و بمان که ما توی تو شنا کنیم. ما خیلی آب رو دوست داریم. ما خون را هم دوست داریم. ما دوست داریم چاق باشیم!"

جویبار خیلی از این موجودات که بدن لیز و چرک داشتند بدش آمد و گفت: "آه! کثافت! اسم من جویباره، می فهمی! من هرگز رفیق شما نکبتی ها نمی شم. شما دوست دارین چاق بشین؟ غلط کردین اکبیری های لندوک!"

و جویبار راه خود را کشید و رفت . قوت اندامش افزایش یافته بود. با یک ضربت ریگ که هیچ حتی سنگ ها را هول می داد. درخت بلوط پیر که تازه گل هائی مانند شعله روی شاخه های آن ها روشن شده بود گفتند: "درود بر تو! جویبار! خدا قوت ! به مبارکی کجا می ری؟"

جویبار گفت: "خدا قوت! مگه من می دونم؟ دنیا بزرگه. خیال سیاحت دارم. از سیاحت خوشم می آد."

جویبار شادمانه می غلطید و می گذشت. یک مرتبه پایش سرید و ریخت در یک گودال ژرف و بزرگی که نتوانست خودش را از آن در بیاورد. بلوط های پیر خندیدند. چند وزغ خپله سبز از توی تنه های فرتوت بلوط ها جهیدند تو گودال و شروع کردند به دست و پا زدن و خندیدند: "خوب گیرتون آوردیم! خوب گیرتون آوردیم!"

جویبار بسیار اندوهگین شد. به کف گودال لجن سیاه خشکیده ماسیده بود که زلال بودن جوی را ضایع می کرد. شنای وقیحانه وزغ ها رنگ و بوی آن ها را عوض می ساخت. یک وزغ درشت پرید روی سنگ تخم مرغی آج داری که وسط گودال بود و نطق کرد:
"بانو جویبار!از خوشبختی بود که وارد سرزمین من شدی. این وزغ های شیطان را که می بینی ایل و تبارمند و اسم من هم وزغ وزغان بلوطستان کوه شنگرف است. بدون فروتنی کاذب باید عرض کنم بسیار موجود مهم و معتبری هستم که مدت ها مانده است تا عقل امثال شما به این مطلب برسد. خیلی باید ببخشید. من و بچه های من تمام وجود شما را با یک پرنیان لیز سبز رنگی می پوشانیم . توی شما تخم می پاشیم. هزار تا می شیم. ده ها هزار تا می شیم و تمام بلوطستان که هیچ، بلکه سنگستان های اطراف را هم تصرف می کنیم. واقعا که شانس آوردین!"

جویبار ابدا اعتنائی نکرد. شرشر آب به گودال می ریخت وآن را پر کرد و سرانجام جوی آزاد شد و راه افتاد. بلوط های پیر با خوشی می خندیدند. وزغ وزغان گفت: "کجا همشیره؟ سرگردان می شی ها! اگر جائی در دنیا برای اتراق مناسب باشه همین جاست."

ولی آب زور کرد و از روی گودال راه خود را گشود. سنگ پشت سالخورده‌ای که "سنگ پشت خردمند" نام داشت تلوتلو خوران از توی خاربن ها خود را به لب جوی کشاند. چند چکه آب خورد و گفت: "مبادا گول امثال این وزغ های بی معنی خودخواه را بخوری. برو! جستجو کن! هر جستجوئی به جائی می رسد. من چقدر بدبختم که دست و پای شما را ندارم. بعلاوه پیر شدم و تو این خلنگستان دیگر ماندنی هستم. خداحافظ جویبار! دست حق به همراهت!"

- خداحافظ ننه لاک پشت. مطمئن باش جستجو را ول نمی کنم."
جویبار در پاسخ گفت.

- ۲ -

وزغ وزغان متصل نعره می زد: "وایسید! بی معرفتا! کجا می رید؟ چه از این گودال عالی تر. کی از من قشنگ تر و بچه ها شیطون من ... وایسید! بی معرفتا!"

ولی آب زلال کوهی می آمد و گودال وزغ وزغان را می شست و خنده کنان و پشنگ زنان و زمزمه خوانان می گذشت و می گذشت و به غیظ و جوش وزغ وزغان اعتنائی نداشت.

وزغ وزغان گفت: "دهه! یک کاره! اینا کجا می رن؟ حتما خیالاتی علیه دیو بزرگ ملکوس(۲) دارن. پس من اینجا برای چی هستم؟ برم سر در بیارم."

وزغ وزغان دنبال جویبار راه افتاد: از این کنده به آن کنده. از این سنگ به آن سنگ. از سایهء این بته به سایهء آن بته جست می زد و چه جست های چست و چالاکی که تنها از عهدهء وزغ وزغان بر می آمد. پیش از آن که جویبار برسد رسید به یک چشمه کوچکی که بین قلوه سنگ های سفید، آب آئینه گونش زیر آتش خورشید بخار می شد. ولرم و کم عمق بود. وزغ وزغان پرید توی چشمه و گفت: "عجب آب گرمی! تو دیگه اینجاها چه کار می کنی؟"

چشمه گفت: "به من می گویند چشمهء راهنما من چشم به راه جویباری هستم که باید از کوه سر برسد و مرا از داغی جهنمی این آفتاب نجات بده و من هم بهش راه نهر را نشان بدهم که مبادا گم بشه. زیرا تو این سنگستان بزرگ، جویبار می تونه گیج بشه و آفتاب بنوشدش."

وزغ وزغان با صدای کلفت و کوفت گرفته گفت: "خوب، راه نهر را بهش نشون بدی که آخرش چی بشه؟"

چشمهء راهنما خنده غم انگیزی کرد و گفت: "الحق که قورباغه ای و قد یک ماهی هم نمی فهمی. آن ها به نهر که بریزند دیگه کارشون سکه است، میرن آنجا که باید برن."

وزغ وزغان باز هم لجاجت به خرج داد و گفت: "یعنی چی "کارشون سکه" است. مگه به کجا باید برسن؟"

چشمهء راهنما باز با فشار اندوهی در سینه خندید و گفت: "والله بالله من هم خوب خبر ندارم. میگن تو اون دور دورا دریاست، یک دنیا آب. مادر همهء آب ها. آب ها آنجا که رسیدند سوار موج می شن و با آفتاب و ابر و باد می جنگند و فاتح می شن. آنجا سلطنت آبه. دلت خواست تو کف های مرواریدی ساحل می دوی. دلت خواست شیرجه می ری تو گرداب های تاریک. کسی از پس تو برنمی آد."

وزغ وزغان با یک پاش پس سرش را خاراند و گفت: "آها! حالا حالیم شد." و سپس بدون معطلی، از چشمهء راهنما جهید روی یک سنگ و با عجله دور شد و پیش خودش گفت: "می دونم از این جویبار فضول چه انتقامی بکشم! الان صاف می رم پیش دیو ملکوس خدای خشکی و بهش می گم چه توطئه‌ای تو این دنیا برضد او چیدن، او روی تخت لعنتیش بی خبر لمیده! حالا دیگه هر جویبار کثافتی هم دلش می خواد به دریا به پیونده. تازه دریا چه خریه! آن هم پیش دیو سیاه ملکوس خدای خشکی. رب‌النوع کوه سنگی. ولی اول سری به گودالم بزنم، دستی تو سر و روی خودم ببرم که نوکرهای دیو مرا از این قورباغه افتضاحای لجن زارها حساب نکنن. بالاخره ما "خانواده دار" هستیم و سه دانگ زمین های

بلوطستان مال ماست."

جهش، جهش، جهش، دوباره وزغ وزغان به گودالش رسید. جبهء جلبک سبز را دوشش کرد. تاج لجن آبنوسی را سرش گذاشت و به بچه هاش گفت: "هوهو! شما سربسر این جوبیار فضول نزارین. من خودم خدمتش می رسم. ولش کنین بره..."

بلوط های پیر گل کرده قاه قاه خندیدند. یکی به دیگری گفت: "این اکبیری همیشه قپی می یاد! می خواد جلوی آب روان را بگیره؟ آب مادر! آب، دختر آسمان!"

بلوط دیگر گفت: "توی این عالم از این ناجنس ها زیادن. مگه کم دیدیم؟ مگه کم کشیدیم؟ اگر آب نبود این قورباغه ها از ما یک هیزم خشک باقی می ذاشتن ..."

اما وزغ وزغان جستن کنان رفت و رفت و رفت تا رسید به یک کوه عظیم سنگی خشک به رنگ ذغال سنگ، بسیار بد هیبت و ترسناک! سنگ هایش از سنگ پاهای سخت ولی پوک بودند، با چهره های آبله رو، با هیکل های مچاله و بی ریخت. آفتاب داغ بالای سرکوه، کورهء خود را با هزار زبانه روشن کرده بود. مارمولک های خاکستری، مارهای کلفت و کوتاه که چشم های قرمز و دم نوک تیز شلاقی داشتند، توی سنگ پاها می لولیدند. یکی از آن ها دم غاری چنبره زده بود. وزغ وزغان خیلی با احتیاط به او که در حال چرت و منگی بود نزدیک شد و گفت: "جناب سرکارا! کاخ اعلیحضرت دیو سیاه ملکوس رب النوع خشکی همین جاست؟"

مار مانند آدم های چرسی (چون واقعا هم معتاد بود) کلهء کلفت خود را بلند کرد و نگاه مغناطیسی و چندش آور خود را به وزغ دوخت و گفت: "پیره وزغ! تو چطور جرات کردی جلوی من سبز شدی؟ مگه نمی دونی من یک لقمهء چپت می کنم؟"

وزغ با خنده های ریز ریز، آمیخته به ترس و چاپلوسی گفت: "جناب سرکار! من از جاسوس های مخصوص اعلیحضرت دیوم و پیش همهء مارهای دنیا امان نامه دارم. والا سگ کی بودم جناب عالی را بیدار می کردم."

مار در حالی که خواب آلود سر خود را روی بدن فلسی خشکیده خود تکیه می داد و به چرت فرو می رفت، خسته و کسل گفت: "آره همین جاست اگر جاسوسی برو تو."

وزغ وزغان دامن ردای جلبکی سبز خود را روی خاک نرم و داغ کشید و تاج لجن آبنوسی را که گرما خشکانده بود روی سرش مرتب کرد و وارد غار شد.

روی تخت زرناب موجودی گت و گنده شبیه به یک بزمجهء شاخدار که دو دندان سفید نوک تیز و زبان نیش مانند، مانند شلهء سرخ داشت لم داده بود. دیو له‌له می زد. دو خفاش بسیار بزرگ در هوا با حرکت دائمی بال ها او را باد می زدند. زیر گنبد تاریک غار به جز این موجودات خبیث احدالناسی نبود.

وزغ وزغان سرفه‌ای کرد و گفت: "معذرت می خواهم! اعلیحضرت دیو! اینجانب وزغ وزغان جاسوس خاصه گودال شمارهء یک، مطالب مهمی دارم که می خواهم به عرض بندگان خاکپای همایونی برسانم."

دیو - بزمجه بدون پرس و جوی زائد، چنان که گوئی در جریان است، گفت: "بگو!"

وزغ وزغان گفت: "یک جویبار بسیار فرز و زلال از کوه زبرجد سمت خاور دوان دوان به طرف نهر می رود که خود را به دریا برساند. "چشمهء راهنما" سر راه منتظر آن هاست. آن ها خیال دارند دنیا را از آب پر کنند و تمام سنگلاخ ها را به چمن و بیشه بدل سازند. توطئهء این ناجنس مستقیم علیه آن اعلیحضرت است. جان نثار خودم دیده ام و خبر دارم. جان نثار در چاکری همیشه حاضرم!"

یک مرتبه خشم ملکوس ترکید. نعره زد: "بی شعور بوگندو! آمدی به ما شکایت می کنی: هفت فرسنگ آن طرف چشمه راهنما یک مرداب پت و پهن است. هزارها امثال تو آنجا غار و غور می کنند. برو از قول ما بهشون بگو فوراً فوراً یک پرده جلبک ریزباف سه لا پهنا ببافند بکشند جلوی آب. آب آنجا که رسید پر زوره. یادتون باشه که پرده را محکم بباقین. آب که بند آمد همه‌اش را بمکین یا با لجن قاطی کنین که قدرت جنبش نداشته باشه! ده یالله معطل نکن!"

_ وزغ وزغان تعظیم کرد و از غار خارج شد. گرزه مار چشم شرابی هنوز توی چرت بود. یک جا ردای وزغ وزغان لای سنگ گیر کرد زیرا مارمولک متقلبی یک گوشهء آن را گاز گرفته بود. وزغ وزغان لندید: "واه! واه! چه پررو. ول کن جبه موا!" و آن را با دست کشید. مارمولک توی شکاف های سیاه سنگ پاها لولید و گم شد. وزغ وزغان سر و وضع خود را مرتب ساخت و جستن زنان سفر خود را دنبال نمود و به زبان وزغی حماسه‌ای می خواند که معنایش این بود:

"خودم با چشم هایم اعلیحضرت ملکوس را دیدم!
تمام کرگدن ها پیش او قازوراتند
تمام دریاها پیش شکوه او می لرزند
و من وزغ وزغان جاسوس گودال شمارهء یک
پس از خود شخص شخیص اعلیحضرت مشکل از من آدم مهم تری باشد.
دلم می خواهد همه پیش من مثل بید در باد بلرزند
قدرت! ثروت! آه ای رب النوع های پرستیدنی!
دلم می خواهد خون و شیره و آب و لجن همهء دنیا را بمکم."

علف های بلند خارپوشی که تاج های ابریشمی سفید داشتند و زبان وزغی نمی فهمیدند. تنها سر تکان می دادند. کمی بالاتر، روی شاخهء تسمه‌ای درخت ناشناسی، یک پرنده رنگ وارنگ نشسته بود و گفت:

"جیک! آقا خیکیه شما چی می خونین؟"

وزغ وزغان که از خطاب بی ادبانهء مرغک عصبانی شده بود، گفت: "هیچی! هیچی! به تو نرسیده. من چکامه فلسفی می خوانم. ارجوزه می خوانم، آن هم به زبان وزغی نه به زبانی که هر الاغی بفهمد. من خودم مهمم و مطالب من هم مهم است!"

پرندهء رنگ وارنگ گفت: "وا! چه پرمدعا" و پر زد و رفت.

وزغ وزغان سه شب و سه روز جهید تا به مرداب رسید. بوی گند مرداب از فاصله‌های دور شنیده می شد. مرداب پر از نی های کلفت گره گلوله بود که برگ های پهن پاره پارهء خود را از توی لجن ها درآورده بودند. غار و غور هزاران هزار قورباغه مرداب را پر کرده بود. چند حواصل خودخواه در ساحل مرداب کرم و ماهی ریزه شکار می کردند. وزغ وزغان به آن ها که رسید، تاجش را احتراما برداشت و گفت: "چاکر وزغ وزغان جاسوس شمارهء یک گودال شمارهء یک اعلیحضرت اقدس دیو ملکوس رب النوع بدون رقیب جبال سنگی! حالتون خوبه؟"
حواصل ها با نگاه لوچ از بالا به پائین به وزغ وزغان که روی تخته سنگی پریده بود نگاه کردند و گفتند: "خوب شد فرمودین! والا لیفتون می کشیدیم. ولی معلومه شما از اوناش نیستین. به هر جهت مشعوفیم. فرمایشی بود؟"

وزغ وزغان گفت: "پیغامی خصوصی دارم. وزغ سالار این مرداب کیه؟"
حواصل ها گفتند: "زیر همین نی کلفته توی یک خانه گل رس چرب، وزغ سالار زندگی می کنه. شانس آوردین که از سمت دیگر نیامدین والا باید تمام مرداب را دور می زدین."

وزغ وزغان گفت: "مرسی، متشکرم! شما حواصل های متمدن و خوشکلی هستین. ظل عالی ممدود!"

حواصل های ساحل مرداب، زبان درباری وزغ وزغان را نمی دانستند لذا بهت زده و ساکت ماندند. وزغ وزغان خود را به منزل وزغ سالار رساند که ران های پیر سفید خود را روی گل چسبناک گسترده و با شکم باد کرده‌اش نفس نفس می زد.

وزغ وزغان با تحکم گفت: "چیه واسهء خودت بیکار و بی عار لم دادی. خطر! خطر! دستور شخص شخیص دیو ملکوس! کل وزغ های این مرداب باید یک پتوی کلفت جلبک ببافند و از لای همهء نی ها بگذرانند. جوری که یک لب پر آب هم نتواند بگذرد. کل وزغ های این مرداب باید سه برابر معمول آب تو شکمشان ذخیره کنند و آن قدر دست و پا بزنند که آب لجن غلیظ بشه ... مثل مرکب ، مثل سریشم، مثل قیر. ..."

وزغ سالار با عجله خود را جمع و جور کرد و گفت: "حضرت اشرف! مگه چی شده؟"

وزغ وزغان گفت: "چی شده، چی شده؟ چی می خوای بشه؟ یک نهر بزرگ آب میره به دریا. به دریا برسه،دریا دنیارو ور می داره. من و تو را نهنگ ها بلعت می کنند. بعلاوه اسم کوسه ماهی رو شنیدی؟ اسم کشتی به گوشت خورده؟ بندر و اسکله می دونی چیه؟ برج دیده بانی رو دیدی؟ البته که نه! مرتیکهء خرفت!"

وزغ سالار گفت: "قربان بنده دهاتیم. مافوق لیسانس ندارم. عفو بفرمائید. چشم! یک مصیبت بسر نهر می‌آرم که تو داستان ها بگن. پیره غلومت از اون هفت خط هاست. خاطر مبارک آسوده باشد."

-۲-

جویبار با خندهء مستانه در شعاع پاک به چشمهء راهنما رسید و او را خنک و سیراب کرد. همهء چکه ها شاد بودند که باز با یک دوست دیدار کرده‌اند. شتک و پشنگ و جفتک شروع شد و مروارید های صافی چکه ها در هوا رقصیدن گرفتند.

چشمهء راهنما به جوی گفت از سمت چپ سنگستان بروید تا برسید به یک نهر که پنج سنگ آب دارد و از اتحاد ده ها جویبار پدید آمده. با شیطنت بگریزید در آغوش این نهر و با او بروید. بر گرده‌اش سوار بشوید خودتون رو به مقصد آخری برسانید."

جویبار پرسید: "یعنی کجا؟"

چشمهء راهنما گفت: "مگر شما نمی دانید. به دریا! دریا کشور ماست. در آنجا مائیم که بخار می سازیم و سرسبزی و سرشاری و زندگی دنیا را نگاه می داریم. آنجا سرزمین همکاری ما با خورشید، با آسمان است. خود دریا هم مانند آسمان فیروزه ایست. آرزوی هر قطره آنست که به دریا برسد. زیرا اصلش از همانجاست. اگر همکاری خورشید و دریا نبود، دنیا یک کلوخ سترون بیش نبود."

جویبار گفت: "چه حرف های قشنگی! چه وعده های طلائی دلنوازی! گفتی نهر ما را به دریا می بره."
چشمهء راهنما گفت: "حتما! نهر پر زور است. مثلا این سنگ را با یک تلنگر دو گز آنسوتر پرتاب می کنه."

جویبار گفت: "اوه!"
چشمهء راهنما گفت: "پس چی! کافی است به نهر برسید. کارتان روبراه است. من زیر این سنگ های داغ می مانم تا به جوی های جوان راه نشان بدهم. خودم را وقف این کار کرده ام. می دانم که این آفتاب داغ مرا تا آخر بخار خواهد کرد. چه باک! عوضش من انتقام خود را از آن دیو بزمجهء خوک صفتی که تمام چشمه سارهای مرا خشکانده می گیرم. دنیای فردا مال این بزمجه نیست. او در گرداب غرق خواهد شد و در ژرفای حفره سیاهی در قعر دریا حتی استخوانی هم از او نخواهد ماند."

جویبار گفت: "چه خوب! چه امیدبخش! ... حرف هاتون زندگی را از اکسیر براق پر می کند. مثل یاقوت های تراشیده، مثل اخگرهای سرخ می درخشد. درست باشه، دروغ باشه، به آدم امید میده. به آدم بال های سفید "پندار" میده، والا همه‌اش خزش روی ریگ ها و سیلی خوردن از سنگ های بی عاطفه و خلش خارها و آتش شعاع ها! زندگی این جوری چندان تعریفی نداره ..."

_ پس از مدتی اختلاط ، جویبار که کلی خردمندتر شده بود از لابلای سنگستان راه افتاد. جویبار خیال می کرد که نهر همین نزدیک هاست. ولی شب شد، صبح شد، شب شد، صبح شد، همه اش سنگ و لجن و داغی سوزنده پس گردن و روی شانه ها و دیگر هیچ. مبادا چشمهء راهنما گول خورده یا گول زده باشد؟ خیال کرده باشد؟ عوضی فهمیده باشد؟ ...

یأس در بدن جویبار می خزید و او را لخت و سست می کرد. زیر درخت بید کهنی رسید و آنجا کمی درنگ کرد.
بید پرسید: "آب های زلال! از کجا می آئین؟ به کجا می رین؟"

جویبار گفت: "آقا بیده! خودمون هم نمی دونیم. از کوه زبرجد می آئیم. گیر وزغ وزغان افتادیم. سر راه یک چشمهء راهنما که مثل این که آدم بدی نبود به ما وعده های طلائی داد ولی از وعده هاش خبری نیست. مثل این که خیال باف بود. دنیا قشنگه ولی نه به آن با شکوهی که او وصف می کرد. مثل این که برای ما افسانه بافت."

بید گفت: "مثلا چی گفت؟"
جویبار گفت: "گفت نهر پر زور و صافی همین نزدیکی ها به دریا میره، سوارش بشین شماهم برین، بهتون تو دنیای بی کرانهء آب خیلی خوش می گذره، ولی دریغ از یک چالهء کوچک آب بوگندو."

بید سر جنباند و گفت: "خانم عزیز! خیلی بی صبری. نفهمیدی که زندگی یعنی صبر. آرزو یعنی صبر. پیروزی یعنی صبر ... صبر می دونی چیه؟"
جویبارگفت: "به خوبی شما که نمی دونم؟"

بید گفت: "صبر یعنی باور و جستجوی لجوجانه. صبر یعنی عمل یک بند... به همین آسانی نومید شدی؟ این که نشد! من چون قدم بلنده گروکر نهر را از آن دورها می شنوم. چشمهء راهنما راست گفت. خسته نشین. نومید نشین... برین چند روز دیگه هم هی بزنین به پا..."

شادمانی در جوشن نمناک جویبار دوید: پس وعدهء چشمهء راهنما دروغ نبود. با شتاب از زیر بید کهن که در آنجا چنبره زده بود، به راه افتاد و سفر ناراحت خود را روی ریگ ها، شن ها، خاک های مکنده، خارستان ها، چمن های تشنه، بسترهای سنگلاخ آغاز کرد. روز سوم او هم سمفونی نیرومند نهر را شنید. آوای پر قدرتی در زیر یک ردیف نارون می خواند. جویبار جیغ کشید: "وای، خدای من، نهر!" بر سرعت خود افزود و از هر جا که می توانست در نهر ریخت و در آن محو و مستحیل شد.

نهر با صلابت به او درود گفت و او در آغوش پر زور نهر سفررا بسی آسان تر یافت. می توانست از سقلمهء سنگ ها و زبان ارهای ساحل به درون موج ها بگریزد. نهر می خواند و می رفت. چکه های نورسیده پرسیدند: "به دریا می رویم؟"

چکه های با تجربهء نهر گفتند: "معلومه مامانتون خیلی شمارا عجول تربیت کرده! حالا کو دریا! اول باید با چند نهر دیگر یک رود درست کنیم تا بتوانیم بجنگیم."
چکه های جویبار گفتند: "به حق چیزهای نشنیده! رود! جنگ!"

نهر گفت: "آره نازی ها! وقتی چند تا جویبار با هم میشن، میشه نهر. وقتی چند تا نهر تو هم می ریزند، میشه رود. پهن، زیبا، متین. آن وقت لشگر ما قوی است. خورشید نمی تونه ما را خشک کنه.

خاک نمی تونه ما را بمکه. سنگ نمی تونه مارو وایسونه. پرنده و درنده نمی تونن ما را تا آخر سر بکشن. ما از همه پر زورتریم. تپه ها را شکاف می دیم. درخت ها را واژگون می کنیم. سنگ ها را می غلطونیم. آدم ها را غرق می کنیم. سدها را ویران می سازیم. آن وقت ما رودیم ... و با همه چیز می جنگیم و بر همه چیز پیروز می شیم. البته اگر آن ها بخوان مزاحم ما بشن. بعدش هم میریم به دریای مادر. به آغوش پیروزی جاودانه!"

چکه های نورسیده از شدت تعجب داشت خشکشان می زد.

- ٤ -

در واقع نهر اول به نهر دوم و سوم پیوست و یک رود پهن و خوش منظر پدید شد که سواحل متنوع داشت، موج می زد و آرام خود را زیر آسمان هوسناک بهاری به سوی دریا می کشید.

وزغ سالار مرداب سر راه به وسیلهء ده ها جاسوس مطلع شد که یک رود پت و پهن بسیار از خود راضی، خاموش و بی سر و صدا، از میان روستاها، بیشه ها، اسکله های کوچک، قصرهای ویرانه و قلعه های نظامی خود را می کشد و می کشد و می آید.

وزغ سالار جاجیم جلبکی کلفت و رخنه ناپذیری را بین نی ها آویخته بود و به ده هزار وزغ دستور داده بود تا می توانند آب بخورند و آب گل کنند و جلوی رود را بگیرند. وزغ سالار گفته بود به هر قورباغه بیست مگس چاق و یک هفته مرخصی خواهد داد.

وزغ وزغان همراه شاهزاده سقنقور از راه رسیدند. اعلیحضرت دیو، شاهزاده سقنقور را گسیل داشته بود تا جریان مرداب را تحت نظر گیرند.

شاهزاده تمام انگشت های خود را با انگشترهای درشت نگین آراسته و شلاقی از پوست کرگدن در دست داشت که به اندک بهانه ای آن را به مغز وزغ، وزغ سالار و وزغ وزغان می کوبید و فحش رکیک می داد: "فلان فلان شده ها! پدر همه تان را در می آرم اگر رود از اینجا بگذرد. توی همین مرداب باید دفن بشود و مرداب را فوقش بزرگ تر کند."

شاهزاده سقنقور از ازدواج بزمجهء بزرگ با یک تمساح به عمل آمده بود. تمام لباسش از ملیله دوزی های طلا برق می زد. مرتبا نطق می کرد: "به شرافت شاه بابام یکیتون جون سالم در نمی بره. همه را خوراک مارها می کنم."

از شنیدن اسم مار، قورباغه ها می لرزیدند و تندتر کار می کردند. وزغ وزغان و وزغ سالار هم متصل چاپلوسی می کردند: "والاحضرت! شما خرخرهء مبارک را ناراحت نکنین. ما همهء کارها را روبراه می کنیم."

هنوز خاموشی بود. لک لک ها ردیف از وسط آسمان می گذشتند. شاخه ها در نسیم می جنبیدند. یک سوسک قهوهای براق با تبختر از ساقهء یک گیاه با شکوه بالا می رفت. توی آسمان ابرهائی که در اثر نزدیکی غروب گلگون می شدند سر در پی هم گذاشته بودند. تخت روان طلای شاهزاده سقنقور که دو مارمولک آن را می کشیدند، آنجا روی شن های سربی رنگ ایستاده بود ... .

شاهزاده با بی حوصلگی بالا و پائین می رفت. پدرش به او گفته بود اگر نتواند جلوی رود را بگیرد از خواستگاری دختر شاه بوزینگان هند برایش خودداری می کند و او را از حق‌الارث محروم می سازد. آه که چه مجازات های بی رحمانه ای!

یک مرتبه جاسوس های فراوانی یکی پس از دیگری خبر آوردند که رود می آید.

آب عظیم و پهناوری در افق پدید شد. حاشیهء نقره ایش در شعلهء غروب گر گرفته بود. می غلطید و می آمد.

شاهزاده سقنقور به وزغ وزغان و وزغ وزغان به وزغ سالار به جماعت قورباغه ها پشت هم امریه صادر می کردند. بین نی ها گلیم ضخیم جلبک

کشیده شده بود و قورباغه ها با تمام نیرو توی لجن ها شیرجه می رفتند و آب مرداب مثل قیر سیاه بود. رود رسید، آب بالا آمد. قورباغه ها از ترس مار به قدری آب خوردند که خفه شدند. رود چنان زوری داشت که سد نی ها و جلبک ها را بدون مقاومت خاصی درهم پاشید و رد شد.

شاهزاده سقنقور با حیرتی آمیخته با رعشه عصبی به این منظره می نگریست.

وزغ وزغان گفت: "قربان رد شد! از حضور والاحضرت خجالت نکشید." وزغ سالار خفه خون گرفته بود. شاهزاده شلاق پوست کرگدن را به مغز وزغ وزغان کوبید و گفت: "کوفت! همه اش تقصیر تو اکبیری است که بوزینه جانم را از چنگم بدر کردی. آخه به تو قزل قورت چه رسیده که رودخانه‌ای دارد رد می شود. حالا من باید تقاصش را بکشم. پدری از همه‌اتون در بیارم که تو داستان ها بگن."

در واقع مجازات سهمگینی نصیب ساکنان مرداب شد. یک گله مار به جان قورباغه ها انداختند. وزغ وزغان را به درخت بلوط نزدیک گودالش دار کشیدند. اما وزغ سالار، هرچه گشتند گیرش نیاوردند. یا توی لجن ها ته مرداب دفن شده بود یا دررفته بود.

عمده این بود که رود رد شده بود. دیو ملکوس به شاهزاده سقنقور دستور داد به سوسمارک چرکمرد حاکم ریگستان بگوید رود را فرو بکشد و گفت اگر در این ماموریت فاتح شود، از سر تقصیراتش می گذرد.

سوسمارک چرکمرد قد یک بچه فیل بود. با زبان خود می توانست درختچه ای را از جا بکند. ملکوس و سقنقور حسابش را نگاه می داشتند. یک گردن بند الماس با فرمان شاهانه رسید که به هیچ قیمتی نباید رود از ریگستان بگذرد. به همهء ریگ ها باید دستور داده شود که حاضر خدمت باشند.

رود پس از عبور مظفرانه خود از مرداب با دو سه نهر دیگری درآمیخت و عرض و طول یک شط را به خود گرفت که می توانست گاومیش ها را بغلطاند.

سقنقور و سوسمارک چرکمرد بالای تپهء گون پوش بلندی ایستادند و منتظر ماندند. سوسمارک سخت مطمئن بود:
"به جغهء اعلیحضرت، صدتا از این رود ها را با یک هورت تو می کشم. ریگ های من مثل جهنم است و اقیانوس را بخار می کند."

سقنقور گفت: "گور پدر رود! من به دوشیزه بوزینه برسم دیگر چه غصه ای دارم. شاه بابا خیلی به این رود اهمیت می دهد ..."

سوسمارک شاهزاده را مطمئن کرد که کار رود همین جا ساخته است و او از این بازی ها زیاد دیده است.

در واقع اولین موج های رود روی ریگ های تفته با جلز غم انگیزی بخار شد. قطره ها جا خوردند و پس زدند: "وای! وای! چه جهنمی."

اما موج های پشت سر زور می دادند و رود نعره می کشید: "به پیش! به طرف مادر نیرومند ما دریا!"

موج دوم را ریگستان به آسانی مکید. قطره ها ناله کنان در سوراخ سمبهء ریگ ها و شن ها گم می شدند.

"خداحافظ! ما رفتیم! ما را فراموش نکنید!" این آخرین سخنان غم فزاو معصومانهء آن ها بود. ولی شط عقب نشینی نمی دانست: سوسمارک و شاهزاده بالای تپه گون پوش از خنده روده‌بر شده بودند.

رود بر سفرهء داغ ریگ زار پهن شد. قطره ها یا می سوختند یا دفن می شدند ولی چون لشکریان آن ها بی شمار بود، حفره ها را می انباشتند و ریگ ها را از داغی می انداختند و به پیش می تاختند. خندهء ظفرمندانه شاهزاده و سوسمارک آهسته فروکش می کرد. شط تا چشم کار می کرد دامن گسترده بود و سوسمارهای سیاه آب ترس یا غرق می شدند یا می گریختند. کار به آنجا رسید که سوسمارک گفت: "عجب!"

بند دل سقنقور پاره شد. یعنی چه؟ عجب! نکند که باز رود فاتح شده است؟ نظر انداخت همه جا آب زلال بود.
ریگ ها ژرف تر و ژرف تر در امواج گم می شدند و جهان با نفس نمناک و معطر آب دم می زد.

کبوترهای یک تیغ سپیدی بالای نرمه موج ها می پریدند و تبریک می گفتند و آب اینجا و آنجا با خنده کف به قهقهه می خندید. شاهزاده تازیانهء کرگدن را محکم بر سر سوسمار کوبید و با کج خلقی از تپه پائین رفت و سوار تخت روان مارمولکی خود شد و به یاد معشوقه خود آه عمیقی کشید.

مدتی بالای سر ارباب ها چرخیدند و سپس همراه ابر دودآگین که بالای دره می رفت محو شدند.
از عجائب اینکه یک روز گذشت و کرکس ها نیامدند.

شاهزاده با شلاق بر مغز کفتار کوبید و گفت: "بی شرف قمپزو! پس کرکس ها کوشن؟"

کفتار عقب عقب رفت و سر را فرود آورد و گفت: "بله قربان، کرکس ها کوشن؟"

غروب نفت سیاه خود را روی دره ریخت و از دور صخرهء جن، مانند غول ترسناکی دیده می شد. از بالای صخره جن سه سایه پیدا شد. کرکس ها نزدیک شدند و پهلوی شاهزاده و کفتار نشستند.

کفتار ابتدا فحش بدی داد و گفت: "کجا گورتون را گم کرده بودید؟ پس این شط لعنتی را چرا نیاوردین؟"

یکی از کرکس ها گفت: "اتفاقا پی همون می گشتیم. معلوم شد وسط راه بسترش را در یک چمن زار عوض کرده زده توی یک دشت صاف و بی زحمت از پشت دره رد شده، دم دمای دریاست."

شاهزاده و کفتار غرق عرق شدند و از شدت بی حالی روی سنگ نشستند.

شاهزاده به تته پته افتاد: "چی! چی! دم دمای دریا؟ ما را دور زدند؟ کی این مزخرفات را از خودش درآورده؟"

کرکس دوم گفت: "قربان وجودت گردم. مزخرفات نیست. حقایق است."

شاهزاده دیوانه شد. تازیانه را بر کرکس ها کوبید: "بی شعورها! حقایق، حقایق دیگه چیه؟ مگر حقایق هم وجود داره؟ ده یالله من شطم رو می خوام. والا (va, ella) مرا باید سوار بالتون کنین ببرید هندوستان پیش بوزینه دخت."

کرکس ها با هم مشورت کردند و دیدند که بردن شاهزاده به هندوستان از آوردن شط به پیچان دره آسان تراست. با چسباندن بال های خود بهم تختی درست کردند و به سقنقور که یک موجود یک وجبی بود، گفتند: "والاحضرتا! بفرمایید هندوستان."

در مقابل دیدگان حیرت زده کفتار سقنقور روی بال ها نشست و کرکس ها به هوا بلند شدند. ولی کفتار که آن ها را در هوا دنبال می کرد ناگهان صدای فریادی شنید. کرکس ها سقنقور را روی صخره جن با مغز پایین انداختند و سپس خودشان در ذغال شب محو شدند.

کفتار بدبو گفت: "این ها همه نتیجهء شاگردی من است که این کرکس ها این طور زبل بار آمدند. چون احتمال دارد پدر پدرسوخته این پفیوز دنبالم بفرستد خوبست من هم راه خودم را بکشم بروم. گوربابای پیچان دره!"

اما از آن طرف:
شط پس از برخورد با چند دشواری و فروریختن آبشار مانند از یک کوه بلند واقعا به دریا نزدیک شد. همین که در خط افق لاژورد دریای فراخ ظهور کرد، قطره های خسته و مشتاق از دیدار مادر فریاد زدند:

"دریا! دریا!"

*****پایان *****

-(؟)گزنفون مورخ یونانی در فصل دهم اثرمعروف خود "آناباز (Anabase)در بارهء عقب نشینی فرسایندهء ٦١ ماهه ده هزار یونانی می گوید: آن ها وقتی به دریا رسیدند از شدت شادمانی که سرانجام رهایی یافته اند فریاد می زدند: "ثالاسا! ثالاسا!" (دریا!دریا!). این بانگ از آن پس به علامت خرسندی و رهایش بدل شد.

(٢)- ملکوس در اساطیر اوستایی دیو "خشکی" است که به صورت اسب سیاه دم کلی است ولی ما در اینجا آن را به شکل خودسرانه‌ای بکار می بریم و ابدا ربطی به ملکوس اوستا، دیو خشکسالی ندارد.